

# پنج از پنج

## بهرام صنایعی



پنج از پنج

بهرام صنایعی

پنج از پنج

مادر: می روی فرزندم. می روی. عجول مباش.  
اکنون بیا و وضو کن و با من به نماز بایست.  
- نماز؟! نماز برای چه؟! نماز برای که، مادر!؟  
مادر: نماز برای نیایش. نیایش رسول خدا.  
- آخ مادر، مادر مهربانم. مگر نمی بینی که  
زندگان را در خیابان به دار آویخته اند؟ آنان را  
به آتش می کشند؟ صدای ضجه و ناله آنان را  
نمی شنوی؟ و اکنون تو مرا برای نیایش  
مردگان پوسیده دعوت می کنی؟ کدام رسول مادر؟  
رسولان پشت در خانه ات آشوب پیا کرده اند  
و خون می خورند. خون جگرهایی را که  
خون کرده اند می خورند مادر.....

# پنج از پنج

( مجموعه داستان )

بهرام صنایعی

## داستان ها

1	معلم
14	يوسف يعقوب
22	تشریح
115	پنج از پنج
129	رفیق

## م-علم

آخرین سوسوهای دل مردگی آفتاب از میان ابرهایی که به آغوش یکدیگر می خزیدند و خود را برای گریستن مهیا می ساختند ، در غرور عصري خسته و نابجا در دل ایام ، از پنجره كوچك و دور از دسترس بالاترین نقطه آخرین کلاس درس معلم به داخل چکه می کردند . و هواهای ملال انگیزترین و غمگین ترین اوقات چهار فصل سالهای دور و گریخته از او ، به اکنون مضطرب و ملتهبش برای دیداری تازه و شاید پوزش ، سفر کرده بودند.

هواها صورتهایشان را به میله های محافظ بیرون همان پنجره كوچك آویخته به سقف کلاس چسبانده و با نگاه های شرمگین خود دزدانه به معلم خیره مانده بودند. صدای ضرب های قطرات باران با بی میلی در میان بستر همیشه خفته خاك حیاط بیرون کلاس درس معلم ، زیرکانه و بسرعت خود را پنهان می کردند تا اثری از خود در حضور لحظات بیدار خوابی اندیشه های معلم نگذارند . و معلم که جز از پیشیدن به دوساعت وقت برای آخرین مرتبه ایستادن در مقابل شاگردان و موضوع درس ، مشغله دیگری نداشت .

بارسیدن گچ همه چیز روال معمول خود را ، حداقل برای دو ساعت بازمی یافت . از او پرسیده بودند که اگر مهمترین آرزویت را در آخرینشان جای گذاری ، آن آرزو چیست که امکان برآورده کردنش وجود داشته باشد . و معلم گفته بود: يك گچ و دوساعت وقت . همین.

معلم فقط معلم بود . معلم چه چیز ، از یادبرده بود . نه خودمی دانست و نه همه دیگران . دقایقی بیش به شروع آخرین دوساعت آخرین کلاس درسش باقی نمانده بود که او را ربوده بودند . به دلیل نامعلوم در مکانی نامعین بسر می برد . هرگاه که پرسیده بود ، به او گفته بودند که دلیل را جستجو می کنند ، و معلم گفته بود که می توانم دلیل را به شما بیاموزم . آنان هر روز به معلم یادآوری می کردند که دیگر معلم نیست و او باید این را بپذیرد . و معلم در نپذیرفتن مقاومت می کرد و می گفت: كه هنوز دوساعت به پایان كاهش مانده است و شاگردان به انتظارش کلاس درس را ترك نکرده اند . آنان در انتظار معلمشان هستند . بی هیچ سخنی . بی هیچ فریادی در پشت نیمکت های کلاس نشسته اند تا معلمشان درس را آغاز کند . اما ربايندگان معلم اصرار داشتند که نه معلم ، معلم است ، نه از کلاس درس دیگر خبری هست و نه اینجا مدرسه است . و معلم می گفت: اگر اینجا مدرسه نیست ، پس باید سرای دیوانگان باشد . و آنان به تأیید معلم اذعان می داشتند که آری اینجا سرای دیوانگان است . و معلم گفته بود: اگر اینجا سرای دیوانگان باشد ، پس هر آنکس که در آن آمد و شدي دارد ، باید دیوانه باشد و برابر با دیگر ساکنینش . برابر در تقاضا و در اجابت آن . و اگر چنین باشد تقاضای يك گچ و دوساعت وقت يك معلم دیوانه نیز باید اجابت گردد .

صدای تنفس های آن عصر و شب معلم همچون همه عصر و شبهای دیگر خاطراتش به زیر پوست گذشته های در گذشته اش می سریدند و جان تازه بی به تأسف های بلوکهای سیمانی و تنومند دیوارها می بخشیدند . همان بلوکهای سیمانی که معلم هزاران بار آنان را شمرده و حاضر و غایبشان کرده بود و با گشاده رویی به پندانود کردنشان همت گمارده بود . و بلوکها که با صبر و شکیبایی سنگین و بی پایان و گاه بی تفاوتشان ،

تمام شکوه ها و شادي ها و پندهاي معلم را شنیده بودند و در سینه هایشان به امانت حفظ کرده بودند. روزي از آن ایام طولاني بلوکی از میان دیگر بلوکهای آخرین کلاس درس معلم ، برای لحظه يي گریز از سرشتش و از سر اندکی مرحم گذاردن به روي حسی که برای معلم مي سوخت ، سکوت سنگینش را در آن آخرین کلاس درس معلم شکست و :

- سلام معلم.

معلم که از شنیدن ناگهاني صدا متعجب نشده بود ، بي آنکه نشاني از تعقیب و یافتن جهت صدا از خود بروز دهد ، به سایه نحیف خود به روي دیوار خیره ماند و :

\*\* سلام دوست من.

- خورشید را دیده يي معلم؟

\*\* با گمانم که دیده ام. با گمانم که همه آنرا دیده اند.

- چه بد شد معلم.

\*\* بد!؟ چرا بد ، دوست من!؟

- همه خورشید را دیده اند ، اما من هنوز آنرا ندیده ام.

\*\* تو خورشید را ندیده يي!؟ چرا!؟

- پیش از آنکه قالبم زنده معلم ، در دل کوه به زیر خروارها از هم جنسانم جاي داشتم. خورشید را ندیدم. دل کوه را شکافته و مرا به اسارت بردند ، بي آنکه خورشید را نشانم دهند. به درون قالبی کوفتندم که شکلی تازه یابم ، بي آنکه خورشید را نشانم دهند. به تاریکی تاریخانه يي به بندم کشیدند ، که خورشید را نبینم. بي آنکه به بازارم برند ، به سیم و زر فروختندم ، و من خورشید را ندیدم. از تاریکی تاریخانه به اینجا کوچم دادند ، و من هرگز خورشید را ندیدم. و هرگاه که از هرکس پرسیدم ، به من گفتند که خورشید را در آن دور دست ها به دار آویخته اند. به من گفتند که خورشید سالهاست که مرده است. اما من مي دانم معلم که مرگ خورشید پیش از مرگ من روي نخواهد داد.

\*\* تو از کدام خورشید مي گویی ، دوست من!؟

- از کدام خورشید معلم!؟ همان خورشیدی که در آسمان است و لطفش را به تساوي تقسیم مي کند . همان خورشیدی که به نبرد با تاریکی برخاسته است و تاریکی شب از او گریزان است. همان خورشیدی که گرم است ، که زشتی را مي سوزاند و جاي آن نیکی مي رویاند. همان خورشیدی که ماهي هاي هفت دریاها به پیشوازش به رقص و پایکوبی مي شتابند و گندم هاي طلايي گندم زاران بي هیچ منتهی ، شاد و خندان خویش را هدیه اش مي کنند و پرندگان طلوعش را با کوفتن به طبل آسمان جشن مي گیرند ، معلم. همان خورشید را مي گویم . اما معنی “ کدام خورشیدی ” که تو مي گویی چیست معلم؟ مگر خورشید دیگری هم هست؟

\*\* آری دوست من. خورشیدها بي شمارند. به تعداد هر ثانیه تعبیر هستی خورشیدی زاده مي شود و به تعداد هر لحظه تعبیر هستی خورشیدی مي میرد. افول هر خورشیدی طلوع خورشیدی دیگر را مقدمه است و همه خورشیدها نیز بر همه جا و بر همه کس نمي تابند و همیشه نیکی به بار نمي آورند. - خورشیدی را مي شناسی معلم ، که در تاریکی منزل گزیده باشد؟ مثلاً در این تاریخانه يي که من و تو در آنیم؟

\*\* خورشیدی را که من میشناسمش ، به هیچ مرزي پایبند نیست ، دوست من.

- و آن کدام خورشید است ، معلم؟

\*\* خورشید اندیشه ، دوست من.

- خورشید اندیشه!؟ خورشیدی که در دل تاریکی طلوع مي کند !؟ منظور تو این است که در این تاریکی

خورشیدی هست که باز من آنرا نمي بینم!؟

\*\* این تعبیر من است رفیق.

- و تو هم نمي خواهی که آنرا نشانم دهی ، معلم؟

\*\* چیزی را که در خود داری ، خود باید بهتر ببینی. نیکوتر از آن که من نشانت دهم دوست من.

- پس اندیشه ام همان گم کرده اي است که مرا به شهوت دیدارش مبتلا ساخته است؟ همین است؟ درست مي

گویم ، معلم؟

\*\* این فقط يك تعبیر است دوست من. درست و نادرستی آن به جهت هاي پرتو افکنیش مربوط است و باید

مراقب بود که به کوری نینجامد.

– می توانم در این تاریخخانه خورشیدی را بیابم که بیش از خویش به آن اطمینان کنم؟

\*\* آری می توانی. اما فراموش مکن که عمرشان نیز می تواند کوتاه تر از آنچه می اندیشی باشد.

– حتی کوتاه تر از یک لحظه؟ لحظه بی که بتوانم فقط آنرا ببینم؟

\*\* خورشید را به معیار اندیشه ات محک بنون. اگر راضیت ساخت بگذار بر کلام و عملت پرتو افکند.

خیر و شرش فاصله میان طلوع و افولش را معین می کند.

– پس می توانم؟

\*\* اگر خواهی ، می توانی.

– پس ، از هم اکنون تو را خورشید خود می دانم . گرچه که عمرت کوتاه باشد ، گرچه که پیش از من ،

مرگت فرارسد. خوشحال و مسرورم معلم که سرانجام توانستم خورشید را ببینم.

\*\* این اولین پرتو غلط خورشید اندیشه ات می تواند باشد ، دوست من.

– چرا معلم؟

\*\* خورشید اندیشه نباید به شکلی خاص بیانجامد. و من شکلی هستم در میان مجموعه بی از اشکال خاص

هستی.

– مگر نگفتی معلم که به تعداد هر ثانیه تعبیر هستی خورشیدی زاده می شود؟ مگر نگفتی به تعداد هر

لحظه تعبیر هستی خورشیدی می میرد؟ مگر نگفتی افول هر خورشیدی ، طلوع خورشیدی دیگر را مقدمه

است؟

\*\* چرا. گفتم.

– غلط بود؟

\*\* هر تعبیری هم می تواند غلط باشد و هم درست . و من به طلوع و افول لحظه ها پایبندم . اما دوست

من.....

و معلم هر آنچه را که در حافظه تجربه و دانش و ایمانش ذخیره داشت به یاری طلبید تا سکوت دوباره بلوک

را بشکند. اما سکوت دوست معلم بیش از تصور معلم سنگین بود و سنگین ماند.

صدای تنفس های آن آخرین عصر و شب معلم ، همچون همه عصر و شبهای دیگر خاطراتش به

زیرپوست گذشته های درگذشته اش می سریدند و معلم لحظه باشکوه افول خویش را نشسته بر کالسکه فاخر

و عجول زمان می دید که بسویش برای انجام تکراری دیگر چه بی پروا و ص ادق می تاخت . معلم با

خویش و درخویش بود که لحظه بی چشم کوچک و خفته بالایی در آخرین کلاس درس معلم باز شد و چشمی

از میان چشم در به معلم نگریست و لحظه بی بعد صاحب چشم آخرین آرزوی معلم رابه داخل پرتاب

کردوگفت : فقط دو ساعت معلم. فقط دو ساعت دیگر مانده. معلم بی آنکه به طعم ناخوشایند صدا بیاندیشد ،

با برگرفتن و پرتاب نقاب هیجان چهره اش به گوشه بی از کلاس ، به سوی متاعی که به میان تمام آینده اش

داخل شده بود ، رفت و آنرا به تردید که حسی تازه در معلم بود ، برگرفت و به آرامی گشودش.

یک گچ به اندازه بندی از انگشت و جمله بی کوتاه که نوشته بود ” دو ساعت از هم اکنون آغاز می شود “.

اینبار نقاب هیجان در چهره معلم ذوب گشت تا دیگر معلم توان دور انداختن آنرا نداشته باشد . معلم گچ را

به بوسه های وصال بوسید و ردش را به روی لبانش به بالاترین لذت ها لیسید و گچ را به روی قلبش چون

کودکی عروسکش را ، فشرد و اشک را به طوفان روانه کرد . ناگاه یورش طنین صدای چشم سخنگو که

هنوز فضایی کلاس را ترک نکرده بود ، تمام احساسات معلم را بزیر رگبارهایی از اخطار تنگی وقت

گرفت. ” فقط دو ساعت معلم. فقط دو ساعت دیگر مانده. “ معلم بیاد شاگردانش افتاد که هنوز کلاس

درس را به انتظارش ترک نکرده اند. او باید کلاس را آماده می ساخت.

او از آخرین دو ساعت آخرین کلاس درسش به اندازه کمی احساس ، چند قطره اشک ، چند بوسه و اندکی

هیجان عقب مانده بود. می بایست آن همه را جبران کند. معلم بسرعت مشغول کار شد . چون تیری از چله

رهاگشته به هر گوشه کلاس سرک می کشید و کاری صورت می داد. او گذشت زمان در آن لحظات تنگی وقت

را به تعداد تپش های قلبش محاسبه می کرد و گاه آرزو می کرد که یکاش قلبش از تپیدن می ایستاد.

معلم پس از مهیا کردن همه چیز و جبران زمانی که از کف داده بود ، آماده ورود به کلاس شد . فقط مانده

بود که کمی از گرد گچ را به عاریت به روی خود می نشاند، و بعد :

م-علم پشت در کلاس ایستاده بود و به مهمه باشکوه شاگردان در درون کلاس گوش می کرد. بار دیگر

هیجان در چهره اش ذوب گشت و می رفت که آتشفشانی از تنوع احساسات تمام وجودش را فراگیرد. با اینکه دلش می خواست ساعت های متمادی پشت در کلاس بایستد و زیباترین و باشکوه ترین سمفونی های موجود از همه‌ی شاگردان را بشنود، با این وجود اراده اش بر این شد که زمان را به سود لذتی که می برد هرگز نهد.

دق الباب کرد و ایستاد تا کلاس از همه‌ی شاگردان تهی گردد و بعد به آرامی و متانت وارد کلاس شد.

ارشد کلاس : برپا.

معلم : بنشینید عزیزانم. بنشینید.

ارشد کلاس : برجا.

معلم پس از یک احوالپرسی کوتاه و اطمینان از سلامت شاگردان کلاسش لحظاتی را به طلب پوزش از آنان به جهت تأخیری که کرده بود اختصاص داده و سپس از ارشد خواست که مراسم حضور و غیاب را انجام دهد. معلم با هر بار شنیدن صدای حاضر گفتن هر یک از شاگردان شعله شوقش را سرکش تر می یافت و رضایتش به شعف انگیزترین سطوح فوران می کرد. معلم در آرزوی تداوم صحنه پیش رویش تا همیشه بود که کلاس به سکوت پیوست. معلم لحظاتی را در همان سکوت بی آنکه چیزی برای گفتن به ذهنش خطور کند، به شاگردان که همه در انتظار کلام معلم بودند و آغاز درس، خیره ماند.

ارشد کلاس : آقای معلم همه حاضرند و غایبی نداریم.

معلم : همه حاضرند؟! اوه بله، حق با توست ارشد، همه حاضرند. چه حضور شکوهمندی. آفرین بر شما. درود بر شما عزیزان. درود بر شما.

و به پای تخته رفت تا موضوع درس را ترسیم کند. او به روی تخته چند ستاره کشید که چسبیده به خطوطی موج دار به سوی دایره بی در کانون تخته سیاه در حرکت بودند. او پس از فراغت از کشیدن موضوع درس به روی تخته سیاه، رو به سوی شاگردان کلاس کرد و :

معلم : خوب عزیزان، این موضوع درسی است که امروز همه ما در باره آن صحبت خواهیم کرد. فراموش نکنید که گفتم همه ما. و من برای شروع مبحث، مقدمه بی را دریلوه آن می گویم.

معلم پس از ایراد مقدمه کوتاهی، ادامه بحث را به شاگردان سپرد و به گوشه بی از کلاس رفت و شاهد مناظره عزیزانش ماند. معلم بهای لذتی را که از صحنه مقابلش می برد، پیش پیش پرداخته بود و متمتع شدن از آن لذت را حق خود می دانست. لذتی مافوق تلخی رنجی که کشیده بود. لذتی که مقیاسی برای اندازه کردنش آفریده نشده بود. لذتی برابر با لذت هزاران بار بیشتر از تمام وقتی که تا انتها داشت.

معلم هر ثانیه وقت باقی مانده را با شمارش تپش های قلبش محاسبه می کرد. معلم اعتنایی به چشمی که در میان چشم کوچک بالایی در کلاس هرازگاه ظاهر می گشت و زمان را به معلم تذکر می داد، نمی کرد. معلم اهمیتی به جسم خویش که آرام به سوی کالسکه فاخرش گام برمی داشت، نمی داد. معلم گویی بی انتها و وصف ناپذیر غرق لذت خویش بود. که ناگهان در کلاس گشوده شد و تنی چند از خادمین سرای دیوانگان در جلدهایی مشابه به داخل کلاس یورش آوردند. معلم شاگردان را به آرامش و ادامه بحث فرامی خواند و خادمین بی مروت سرای دیوانگان معلم را به بند در بند، کشیده بودند و با خود می بردند و معلم که فریاد می زد؛ “بی مروتان هنوز چنددقیقه به پایان دو ساعت مانده است. هنوز چند دقیقه به پایان دو ساعت باقی مانده است. اگر باور ندارید سینه ام را بشکافید و از قلبم بپرسید.”

جسم معلم بر کالسکه فاخرش نشست و پس از شنیدن پژواک ضربه آخرین ثانیه آخرین دو ساعت باقی مانده آخرین کلاس درس معلم، در امتداد موجی بسوی جمع ستارگان پرکشید.

وساعتی بعد در کلاس درس معلم، خادمی پیر و فرتوت از گروه خادمان سرای دیوانگان در حضور بخشی بجا مانده از معلم آخرین شاگرد کلاس را نیز از روی دیوار پاک کرد.

## یوسف یعقوب

آفتاب عمر پیرمرد هر لحظه به غروب بي طلوعش نزديکتر مي شد. حاصل 73 سال زندگيش ، تجربه هاي تلخ و شیرين بسياري بود . چهره بي آفتاب سوخته داشت ، با اندامي لاغر و نحيف . چشمانش حالت بي فروغي را تداعي مي کرد که گويي مدام در حال نگرستن خاطرات ، در تصاویر حک شده در ذهنش بود . شايد خاطراتي خاص را جستجو مي کرد ، تا که در رسيدن به انتها و پيوستن به هر آنچه که بود و گذشته بود ، ياريش کند. و هرگاه که يکي را مي يافت ، عضلات لبان کلفت و کبودش به ياريش مي شتافتند که شهد و شعف خاطرہ را به پيرمرد اعلام کنند. سالها بود که او به لبانش آموخته بود که هرگاه ح اصل جستجويش به تلخي نشست ، ساکت و آرام بمانند و خويش را فروبندند . اما ديديگانش بي اختيار به نشانه تأسف و غم و گريز ، به حالت بسته خيره مي ماندند ، و چهره در هم مي شکست و جستجويي ديگر براي مهار روجي که همواره در پي بهانه بي براي پرواز بود ، آغاز مي گشت . او از مُردن نمي هراسيد . مرگ براي او نشانه پيوستن به آنچه که بود و اکنون نيست ، بود . مرگ براي او دوباره داشتن آنچه که از کف داده بود ، بود . پيوستن به نام و نشانش ، به هويتش ، به حقيقي که در تصاویر ذهنش به گل نشسته بود و او بي اختيار ، بي آنکه خود بخواد ونه به قصدگريز ، از آن گذر کرده بود ، بود . همه لذت پيرمرد ، گذر از خويشتن خويش و تقبل رياضت سفري بود که او را به خود بازمي گرداند . و فقط مرگ را به تعويق مي انداخت . زيرا از پرواز نيمه کاره روح و سرگردان شدنش ، در هراس بود . به تعويق مي انداخت ، زيرا موجودي کنده شده از گذشته اش ، در برابر ديديگان بي فروغش در جنب و جوش بود. موجودي که ميانه زمان حيات پيرمرد ، براي رسيدن به ابدیت پل مي زد. و دستان بلند و نه چندان چالاکش با پوستي چروکيده و ضخيم گشته از تابش آفتاب جنوب آفتان و خيزان در لمس خاطرات ، در حرکت بودند.

نام پيرمرد يعقوب بود. يعقوب در گذشته هاي نه چندان دور ، قهوه خانه يي نه چندان بزرگ را در کنار جاده ساحلي ، صاحب بود و اداره مي کرد. او در کنار خانواده بزرگش خوشبخت و راضي ، عمر را



سپری می کرد. یعقوب دوازده پسر داشت، که اغلب آنان مستقل و صاحب خان واده بودند. و همه آنان در محله بی از یک شهرک کوچک و دورافتاده ساحلی در کنار یکدیگر فراز و نشیب روزگار خویش را میان خود به نسبت نیاز و همدلی تقسیم می کردند و کمتر از دیگری گله مند سرنوشتشان بودند. تا اینکه در ایام شوم جنگ و برادرکشی، در یورش دوست و دشمن، آتش قتل عام را بر سر محله یعقوب بی رحمانه فروریختند، که از آن همه فقط یعقوب ماند و یوسفش.

یوسف نوه یعقوب، فرزند یکی از پسران پیرمرد، به همراه پدر بزرگ و خانه و قهوه خانه و نیز خاطرات پدر بزرگ و دنیای کودکی اش، به درون کپری در کنار ساحل کوچ کردند. یعقوب از بازمانده ابزار کسبش، قهوه خانه بی کوچک رادر آلاچیق کنار کپرش در ساحل جنوب و آفتاب سوزانش علم کرد تا به بهانه اطراق ماهیگران و رفت آمد هر از گاه دریانوردان غریب و رهگذر، صدای ایام خوش خویش را با نغمه های برخورد ظروف و لبة تیز تیشه با حلاوت قند و قلقل سماور ذغال سوز که از سرخی آتش درویش به فغان می آمد را، بشنود. تا عطر دوازده پسرگم گشته اش را از پیراهن یوسفش ببوید. تا در معرض نبودنش به بی ایمانی خویش به هردو جهان، هیچ شکی را حس نکند. تا با فراغ بال خویش را به لحظه های لهله جنون و شادی بخش جشن به آتش کشیدن آتشکده و لوح و صلیب و کتاب و قدرت و افتخار، بسپارد. یعقوب بیش از آنکه به تعلیم و تربیت یوسف نه ساله اش بپردازد، به آزادی و بهره مندی نوه اش از لذایذ زندگی به امی داد و جهان را لامروته می دانست که در آن جایی برای مهرورزی و وفا و خرد و اصولگرایی وجود نداشت. یعقوب جهان را مکانی برای جفا می دانست که می بایست یوسفش را از آن مصون بدارد. یعقوب هر صبح را با نفرین آفرینش آغاز می کرد و هر شام، خویش را نفرین شده آفرینش می یافت. او هر صدایی را بسان غرش انفجار آن ایام شوم می شنید و هر نوری را تابش انفجار آن ایام شوم. و هنگامی که هر روز صدا و تابش شوم پایان می گرفت، او خویش را تنهای تنها بر ویرانه های فو ریخته کاخ آرزوهایش می یافت که مرثیه دفن ستاره هایش را می خواند. و با خود عهد می بست که تا پایان بنده هیچ خدایی نباشد و در پایان به سرای هیچ خدایی سر نکشد.

یوسف عمر را با یعقوب و کپر و قهوه خانه و ساحل و آفتاب و بازی با مروت سگ و فادارش بی هیچ دغدغه و نگرانی سپری می کرد. او پسرک خندان و سیه چ رده لاغر اندامی بود که از خاطرات پدر بزرگ هیچ نمی دانست. او پدر بزرگ را همواره می دید که فقط به روی او می خندد. و می دید که پدر بزرگ تنها برای او می خندد. برای یوسف نه تعجبی داشت و نه معنی که پدر بزرگ او را به سیزده نام مختلف بخواند. اما هر گاه که یعقوب، یوسف را با نامی دیگر می خواند، یوسف تذکر می داد که:

– پدر بزرگ نام من یوسف است. یوسف.

و یعقوب تقریباً همیشه توجیهی مشابه رادر برابر تذکر یوسف، می کرد که:

– فرزندم، اینکه من تو را به نام دیگری خطاب می کنم، دلیلی جز پیری ندارد. اما همه این نام ها برای پدر بزرگ تو هم زیبا و هم عزیز هستند. فراموش نکن که هرگز هیچ تفاوتی بین نام یوسف و آن دوازده نام دیگر برای پدر بزرگ وجود ندارد. اکنون برو و مروت را تنهامگذار.

مروت سگی بود از نژاد سگهای آرام. هنگامی که مروت دوماهه بود، جهانگرد ع-المی که از قهوه خانه یعقوب گذر می کرد، آنرا به امانت نزد او سپرده بود. از آن زمان مروت نیز جایی در خاطرات یعقوب یافته بود. مروت تنها همدم عوالم کودکان و همبازی یوسف بود که در هیچ موردی با او اختلاف نداشت. تنها موجودی بود که در کسب تجارب زندگی، هم گام بایوسف پیش می رفت و یاریش می نمود. مروت گرچه با کلام یوسف قادر به تکلم نبود، اما هردو موجود جهان نو یکدیگر را بیش از دیگران، بیش از جهان آدمیان، حتی یعقوب، درک می کردند. یعقوب نیز به نیکی از وقایع میان آن دو آگاه بود و خرسند.

یوسف هر گاه دچار دلنگی می شد، از یعقوب می خواست تا برایش قصه پدر و مادر را بگوید. و یعقوب پدر یوسف را صیادی به تصویر می کشید که شبی برای صید مروارید به دریا زده و دیگر هرگز بازنگشته. یعقوب برای یوسف شرح می داد که او بخاطر به آغوش کشیدن فرزندش در این ساحل مسکن گزیده تا روزی شاهد بازگشت او باشد.

و پس از پایان هر قصه یوسف از پدر بزرگ می پرسید که چرا یعقوب خود به جستجوی فرزندش ره به دریا نمی سپارد! و یعقوب به آرامی غلتیدن دانه های درشت اشک به روی گونه هایش پاسخ می داد: برای ره به دریا سپردن باید صیاد بود، نه صید.

روزی یعقوب ستاره بی را در دوردستهای بالای دریا به یوسف نشان داد و گفت:

– آن ستاره درشت دانه را می بینی فرزندم؟

یوسف پاسخ داد :

– می بینم پدر بزرگ.

– پندار که پدرت نزد آن ستاره میمان است. پندار که آن ستاره پدرت دوست.

یوسف نگاهش را به ستاره دوخت و گفت :

– پس من فرزند آن ستاره هستم. درست است پدر بزرگ؟

– پندار که هستی ، فرزندم. پندار که هستی.

پس از آن روز ، هرگاه یعقوب ، یوسف را می نگرست ، حسی غریب به او پیام می داد که هنگام پرواز

روح نزدیک است و باید خود را آماده سازد . نشانه های نزدیکی عر و ج و پیوستن پیرمرد به خویشتن

در رختی بیش از پیش عضلات پیکر نحیفش آشکار می گشت.

و یوسف از روزی که پنداشت فرزند آن ستاره است ، غم سنگین فاصله و دوری بر قلب کوچکش نشست .

او که از دنیای بازی های کودکانه خود خارج گشته و به اندازه دوری ستاره اش از آنها فاصله گرفته بود ،

هر روز صبح را تا شام در انتظار طلوع پدر می نشست و شب هنگام تمام طول شب را تا سپیده به راز و

نیاز و آرزو کردن با ستاره اش می گذراند. یوسف هر چه می گفت پاسخی نمی شنید. سوسوی ستاره را دهان

پدر می دید و می پنداشت که در گفتگو است. اما یوسف کلامی و صدایی نمی شنید.

یعقوب احوال یوسف که در حسرت به آغوش کشیدن پدر و نوازش پدران می سوخت را می دید ، اما توان

تظاهر کردن آتش درون را نداشت . یعقوب خود سالها بود که در حسرت به آغوش کشیدن فرزندش می

سوخت و توان عیان آن را نیز ، نداشت. گویی که به نقطه پایان سرنوشت رسیده بود و چون صیدی گرفتار

، توان هیچ چیز نداشت.

شبهای بسیاری را یوسف در مقابل ستاره پدر به گفتگو نشست . اما هرگز پاسخی نشنید . شعله های آتش

درون یوسف هر آن بیشتر زبانه می کشید و زبانه های شعله بسوی پدر پر می گشود . تمامی وجود یوسف

تمنا گشته بود. تمناي وصال آن ستاره که در پندار یوسف ، پدر بود.

سرانجام لحظه شوم شاد ، شوق وصال ، لحظه عروج موعود ، پرواز روح ، لحظه پیوستن به تصاویر

گذشته های دور برای یعقوب فرار سید . در آخرین شب زمینی ، یعقوب با صدای عوعو غریب و

جگرسوز مروت بیدار شد. به ساحل نگرست . به نقطه یی که همیشه یوسف در آنجا در مقابل ستاره م ی

نشست و با آن گفتگو می کرد. اما یوسف را نیافت. مروت را دید که بی تاب رو به دریا زوزه می کشید .

یعقوب در آن لحظه فقط دلش برای مروت سوخت. یعقوب به آرامی به درون خویش خزید . دیدگانش را

فرو بست و با آرامشی که در چهره اش نقش بسته بود، گفت :

– اکنون می توانی پرواز کنی. آری می توانی. پرواز کن. پرواز کن.

\*\*\*\*\*

## تشریح

آبی خجل آسمان پیر، شرم شکست خویش را در وری ابری سبک و جوان پنهان کرده بود. ابر، ابر بارانی نبود. بسان تار تنیده تنگی بود که عنکبوت عظیم روزگار به روی طاق قدیمیش تنیده بود، تا چکه چکه های غم آسمان قبرستان را برای گریستن های جانگداز روزهای آتی در خود ذخیره کند. هنوز و همیشه کسی برای دوباره گریستن باید نفسی تازه می کرد.

هوای سرد و خشک، همراه با بادی تند و سرگردان، تمام قبرستان مرکزی و بزرگ شهر را غمگین تر از حال و هوای معمول هر قبرستانی کرده بود. وجود اندک آدمهای وفادار و سمج بطور پراکنده در آن روز، یکی دیگر از دلایل چیرگی غم غیر معمول آن روز آن مکان فراموش شدگانی بود که خود نیز از دلایل طبیعی چرخه فراموشی بودند و به جرم فراموش کردن و گناه نبودن، فراموش شده بودند. باد تند، گرد خاک رُس بخشهای بکر و نیمه ساخته را بعد از گرداندنشان در میان گل و گیاه و درختان سرو و سنگ و آدمهای موجود همه قبرستان، به روی قطعه های آباد و قدیمی می ریخت تا معنی کهنه بودن و از خاطر گریختگی را تأکیدی هرچه روشن تر، و هم تذکر دلیل آبادیشان باشد.

هر از گاهی صدای ناله های سمج صاحب مرده یی، هنگامی که به ناله نزدیک می شدی، شنیده می شد که هیچ پاسخ مثبت یا منفی از جانب مخاطب بی تفاوتش نداشت. پژواک زوزه های قاری مصیبت خان قبرستان که گویا مردگان را نیز کلافه می کرد، رنگ سیاه زمخت خش دار تا “ابد هرگز نبودن” را سیاه تر و زمخت تر و خش دارترش می کرد.

فرشی از خاک رُس رنگ پریده باگلهای پوسیده مستطیل شکل سنگی به زیر پای زائران زنده لجوج و گاه مزاحم قبور، گسترده بود. خاک با ثبت هر رد پای در خود گویی جمله “سرانجام تو نیز به من تعلق خواهی داشت” را برای صاحب اثر متذکر می شد.

تکرار درختان کاج و سرو چیده در ردیف‌های آنکادر شده و منظم ، واقعیت نظم‌پذیری سرزمین مردگان را به حقیقت رابطه اطاعت و زیستن ، پیوند می‌داد. بر بالای نه هر مستطیل سنگی گاه فاخر و گاه نه چندان ارزشمند مرده‌ی بی‌زنده بی‌نشانی از حضور تأسف خویشت از غیبت مرده‌اش را بجای گذارده بود . تأسف عاشقانه بی‌که حضوری در دوران زنده بودن نداشت. حضوری که برای ابرازش باید حتماً کسی می‌مُرد یا چیزی نابود می‌شد. امری که خاصیت و شکلی ضروری از زندگی را به خودگرفته بود هرچندکه بر بی‌ارزشی ، زمان ابرازش صحنه می‌گذارد.

چهار مردسیاه پوش با بارانی‌های چرمی بلند و آرایش موهای سر و صورت ریشویی مشابه‌شان ، با تابوتی که بر سر شانه‌هایشان داشتند ، آرام و هماهنگ و با طمأنینه به سوی گودالی معین در قطعه نیم ساخته مشخصی از قبرستان بزرگ و مرکزی شهر گام برمی‌داشتند . گویی که مرده فرعون را بسوی هر می از اهرامی که سر تیزش را در دل خاک فرو کرده باشند ، می‌بردند . همنوازی زوزه‌های سرگردان باد ، به همخوانی سرود سکوت مرثیه و ار مردگان ، به هر چیزی که به جایی نچسبیده بود ، یا از ریشه‌اش فاصله داشت ، فرومی‌رفتند و به ترقص‌های ناموزون و امی داشت‌نشان و خاک‌هرزه را به هر جایی که می‌خواستند ، می‌کشاندند و می‌نشانند و برمی‌خیزانند.

مرده فرعون چوبی افتاده در ته تابوت به غیر از مردان حاملش و من ، هیچ‌کسی را در پس و پیش خود برای بدرقه و وداع نداشت. گویی که از ابتدای وجودش برای هیچ‌کس وجود نداشت. تمام دوران زنده بودنش در عادت اطاعت و جان‌نثاری خلاصه می‌شد. هنگامی که بی‌اراده خویشت مجبور به ترک عادتش کرد ند از او مرده بی‌بجاماند که تاساخت کامل تابوتش و شناخت و پذیرش نظم قبرستان بزرگ و مرکزی شهر باید زنده بودن را تحمل می‌کرد.

در حقیقت قرار بر این بود که جسد تیمسار نه در خاک قبرستان ، بلکه در مکانی دیگر و بشکل و منظوری خاص و توسط عواملی معین تجزیه شود. تجزیه بی‌مفید و این تنها وقتی بود که می‌توانستم گواه مفید بودن تیمسار باشم.

مراسم تدفین ، نمایشی بود که به اراده من ترتیب داده شد . ده بود و داخل تابوت ، هیچ مرده‌ی جز پیکر تراشیده شده بی‌از چوب وجود نداشت. موضوع تدفین تیمسار را طوری ترتیب داده بودم که کسی جز من از آن مطلع نباشد . اما نمی‌دانم چرا داشتن چنین احساسی از چهره‌های چهار مرد حامل تابوت برایم غیرممکن شده بود. گویی که نقابی از رضایت بر چهره داشتند . شاید بدلیل تخصص‌شان در امور مردگان ، تفاوت میان جلد سیقل یافته جسد چوبی را با پوست کبود و چین خورده انسانی که هیچ جریان‌ی در آن جریان ندارد را حس می‌کردند و خشنود از آن بودند که دست کم این بار حامل هیچ مرده بی‌نیستند. سرانجام مردان سیاه پوش بر سر گودالی از حرکت باز ایستادند. مدتی را به همین حال بی‌هیچ حرف و حرکتی در سکوت گذراندم. تا اینکه نزدیکترین مرد حامل روی به سوی من گرداند و با نگاهی پرسش‌آمیز اجازه ادامه مراسم را خواست.

با وزنی آمرانه گفتم : “ تمامش کنید. ”

طولی نکشید که جسد چوبی داخل گودال قرار گرفت و در اندک زمانی گودال با خاک رُس تا حد برآمدگی پوشانده شد و لحظه بی‌بعد چهار مرد حامل و تابوت خالی ناپدید شدند. راضی از اینکه سرانجام نشانی از تیمسار نیز بجامانده در اندیشه ترک قبرستان بودم که رنج تحمل صدای قاری مصیبت خوان قبرستان بر سر مزار تیمسار ، توجه ام را جلب او کرد.

– چه می‌کنی مرد؟

قاری : قرآن و مصیبت می‌خوانم.

– بس کن. لزومی ندارد.

قاری : برای مرده می‌خوانم.

– برای مرده بی‌که نه می‌شنود و نه می‌فهمد!؟

قاری : روح مرده نیازمند آرامش است.

– اگر روحش عروج کرده باشد ، باز هم صدای تو را نه می‌شنود و نه می‌فهمد.

قاری : پس برای آمرزش و مغفرتش می‌خوانم.

– هیچ چیز حتی لطف پروردگار ، گرچه که بخواهد نیز ، کمکی به آمرزشش نمی‌کند.

قاری : اگر مسلمان باشد ، حتماً فرجی برای بخشایش گناهانش وجود خواهد داشت.

– شاید. اما نه توسط تو و این صدای روح خراشت.  
 قاري : اگر فقط دقیقه يي تحمل کنيد ، تمامش مي کنم.  
 – بسيار خوب. اما داخل این قبر که برسرس ايستاده يي ه يچ مرده يي وجود ندارد که با صدای تو آرامش و  
 آرمزش يابد.  
 قاري : پس اجازه دهيد براي نان شب خود و عائله ام بخوانم.  
 – از قبل مرده نان خوردن را در کدام مکتب آموخته يي؟  
 قاري : این در شریعت مذهبي است که آموخته اش هستم.  
 – او اعتقادي به اینها نداشت.  
 قاري : باشد آقا ، اگر نمي خواهيد ، نمي خوانم.  
 او این را گفت و برخاست که برود. دلم به حالش سوخت . صدایش کردم و مقداري پول به او دادم و گفتم :  
 – عادت بدی داری مرد.  
 قاري : مي دانم. چاره يي ندارم. این شغلي است که از پدرم به ارث برده ام. جزاین کاری نمي دانم. اما خود  
 را شمتانت نمي کنم. زیرا که من میان بد و بدتر و بدترین ، بد را انتخاب کرده ام. آنان که آن دوي دیگر را مي  
 کنند این راه را پيش پايم گذارده اند. من فقط نان خودرامي جويم . گناه و ثوابش برگردن سبب سازان است  
 و گريبان مرا نمي آزارد.  
 قاري رفته بود و من آنجا تنها ايستاد ه بودم. از دوران کودکی از این گونه مراسم متنفر بودم . جز در مراسم  
 تدفين مادر هرگز در هيچ مراسمي شرکت نکردم . تصويري مبهم از آن روز ، يگانه تصويري بود که از  
 قبرستان داشتم.  
 تمام افکارم مشغول مسائلي شده بود که مانع انجام امور شغلي مي شد. شم پلیسیم از کار افتاده بود و يکي پس  
 از ديگري پرونده هايي را که حل و فصلشان را به عهده گرفته بودم به بخشهاي ديگر اداري ارجاع مي  
 دادم. در واقع از رسيدگي به آنها عاجز شده بودم . از همه چيز و همه کس حتي خودم و شغلم متنفر بودم .  
 مرور زندگي پدر و راهي را که رفته بود از همه چيز و همه کس نااميدم مي کرد. نقشي که تيمسار در جهت  
 يابي زندگيم ايفاکرده بودرا ، سرزنش مي کردم. زماني که به مادر احتياج داشتم ، ترکم کرده و تنهايم گذاشته  
 بود. شغل ، مقام ، رفتار و طبقه اجتماعي و هم وجود خودم مورد ترديدم قرار گرفته بود . نمي دانستم چه  
 چيزي درست است و چه کسي راست مي گويد . همه افکارم به چيزي بنام وجدان منتهي مي شد . وجدان  
 غريبه يي بود که از آشناييم با آن زماني طولاني نمي گذشت ، و پس از آشنايي آزارم مي داد.  
 پيش از زمانیکه بطور رسمي وارد زندگي اجتماعي و کار شوم ، و دوران پس از آن را تا مدت کمي پيش  
 از مرگ تيمسار ، در اختيار او بودم. فکرمي کنم او بود که مرا به اختيار خود گرفته بود و در اختيار آنچه که  
 اکنون به شکم و اميداشت ، قرار داده بود. تمام دوران زندگيم بي آنکه خود بدانم مرا وادار کرده بود تا پا جاي  
 پاي او بگذارم. هميشه در گوشم خوانده بود که :  
 “ لازم نيست بداني براي چه زندگي مي کنی. فقط بخواه که خوب و راحت زندگي کنی. دستي که به صورتي  
 سيلی مي زند هميشه برتر از صورتي است که سيلی مي خورد. چيزي بين يا وراي این دو بودن ، رويايي  
 بيش نيست و هرگز نمي تواند واقعيت بادوامي باشد. پس آماده باش که اولين سيلی را حتي بدون دليل به هر  
 صورتي ، بتوانی بزنی. ”  
 او آموزشم داده بود که از این کار لذت ببرم. و من مي دانستم که از ترسم مي کاهد . ترس از گرفتار شدن به  
 سرنوشت بز هکاري همچون پدرم. پدري که نه خود زندگي کرد ، نه همسرش روي آسایش ديد و نه ارزشي  
 براي من قائل شد. البته اينها قضاوت هايي بود که مي دانستم از تيمسار بئثيرمي پذيرفت . هر چند که از او و  
 براي او هم ، فقط من باقي مانده بودم. مني که نه خود بودم ، نه او ، و نه تأثير و نشاني از پدر.  
 به سردرد سختي دچار شده بودم. شايد دليل اصليش تنهائي بود که همچون باتلاقي مرا بلعيده بود. فرورفته در  
 باتلاقي که قادر به ديدن انفجار آخرين حباب هايي که از دل باتلاق بيرون ميزد ، نبود . حوصله انجام هيچ  
 کاري را نداشتم. درون اتومبيل راحت و گوان قيمت خود ، پشت فرمان قرار گرفتيم. اينبار به ميل و خواست  
 خودم دلم مي خواست در جاده يي که چيزي براي جلب توجه در آن وجود ندارد تا انتهاي دنيا مي راندم. مانند  
 همان جاده يي که تا به امروز زندگيم را در آن رانده بودم. مي دانستم که دشواري هاي زندگي از لحظه يي  
 آغازمي شوند که شروع به شناختشان کنی. مي دانستم اجبار از لحظه يي آغاز مي شود که براي خود قائل  
 شوي. احساس مي کردم خوشبختيم و صله خرد و کوچکی بوده براندام بزرگ و وسيع تمام بدبختي ه اي

زندگیم. کمتر از نیمی از سالهای عمر تیمسار را داشتم اما نحوه زندگیم با جانثاری هشتاد و هشت ساله فرقی نمی کرد. حتی دلیل از دواج نا موفقی که داشتم. همیشه به من می گفت که: " تو مرا به یاد دو ران جوانی و جاه طلبی های خودم می اندازی."

اتومبیل مقابل در خانه تیمسار از حرکت باز ایستاد. خانه یی که اکنون به من تعلق داشت و او این را در وصیت نامه خود مهر و امضا کرده بود. چه احتیاجی به این قبرستان فاخر و محصور به دیوارهای سفید پنهان به زیر پیچک ها داشتم؟ ذات و سرشت بد، جوهر مال اندوزی و پایه کرداری است که به خوشبختی های امروزین سر باز می کند. درسی است که اگر خوب و به وقت آموختیش، بی آنکه اراده کنی بر ثروت افزوده می شود. مثل من و این خانه. بی آنکه بخواهمش، بی آنکه برای آن تلاشی کنم به خوشبختی که باید مالکش می بودم، چسبیده بود. این خانه و املاک بسیار دیگر در درون و بیرون مرزهای سرزمینی که، او هرگز چیزی جز خود را در آن ندید و شناخت و اکنون به من که هیچ احتیاجی به هیچ کدامشان داشتم، تعلق داشت.

صدای رفتگر محل نیز نتوانست از عالم یأس و برزخ بیرونم آورد. گوشه های صدای او را می شنید؛ اما اندیشه ام هیچ برخوردی با او و رفتارش نداشت.

رفتگر: سلام حاج آقا.

" سلام حاج آقا " این شروع تکراری و کسالت آور ابتدای همه برخورد های روزانه تمام دورانی بود که بیشتر برای " دیگران " کسی شده بودم. کسی که به آنی قادر به مجازات و تنبیه دیگران بود. سلامی که ترس هسته مرکزی احترامش را تشکیل می داد و دوراندیشی لایه بیرونیش را.

رفتگر: سلام عرض کردم حاج آقا.

خیره به او مانده بودم. می دیدم و صدایش را می شنیدم. اما مثل همیشه حتی قادر به پاسخ اخم آلود نیز نبودم. " آدمهای دون پایه را به هر وسیله و شیوه یی که می توانی، باید از خود دورنگه داری " این هم از نصایح شیطانی او بود که همانند بقیه آنها به خوبی آن را آموخته بودم. اما در آن لحظه چنین نیستی را نداشتم.

رفتگر: بلا به دور حاج آقا. خدای ناکرده ناخوش که نیستید!؟

بی آنکه چیزی از حرفهای او را بفهمم، گفتم:

- نخیر جانم. بفرمایید. بفرمایید.

حیات خانه را که در هر گوشه و کنارش یک تیمسار خیره به من ایستاده بود، طی کردم و لحظه یی بعد با همه آنچه که به تن داشتم، خود را چون لاشه یی به روی مبل داخل سالن پذیرایی انداخته و عمیق تر در افکار مالیخولیایم فرورفتم. حال آدم خسته در خواب و بیداری را داشتم که نیش در خواب و کابوس بود و نیم دیگرش در وحشت و تماشای برزخ آنچه که واقع می شد. برزخ میان هستی و نارضایتی. همه گذشته خود و تیمسار آنچه را که او از پدر و مادرم برای تصویر کرده بود چون نوار فیلمی از مقابل دیدگان خیره مانده ام به نقطه یی، عبور می کرد. زمان زیادی از مرور چهل و اندی سال زندگی نمی گذشت و از ظاهر امر تصور و نتیجه یی برای پایانش پیدا نبود. مروری که می توانست تمام طول باقی مانده عمرم را شامل شود. کوچ از برزخ به برزخ دیگر.

برای اولین بار در طول زندگیم دچار چنین احوالی شده بودم. نمی شناختمش و آزارم می داد. نمی توانستم زلمی برای این احوال، در توضیح و توجیه اش برای خود، پیدا کنم. اما احساس می کردم که غیبت تیمسار برای همیشه، به نوعی خلاء مبتلایم خواهد کرد. الگویی که در تمام طول زندگیم به اشکال مختلف هدایت کرده بود و از من به تعبیری مردی موفق ساخته بود. موفقیتی که با هجرت او مورد تردیدم قرار گرفته بود. تنها آرزویم در آن زمان و مکان غلط، لحظه یی آرامش به دور از خود و همه آن چیزی بود که دچارش شده بودم. هر چند که چون آدمکهای مصنوعی زندگی کرده بودم؛ اما خواهش بی اجابتی در درونم موج میزد و دلم می خواست به آنچه که پیش از مرگ تیمسار بودم، باز می گشتم. به دورانی که هیچ چیز و هیچ کس حتی پدر و تیمسار هم برایم اهمیتی نداشتند.

برخاستم و چون روحی سرگردان که از هر کس تکه یی در آن وجود داشت، به پرسه زدن های سرگردان و بی هدف در داخل خانه پرداختم. مثل آدم بی هدفی بودم که دنبال نشانی برای باور چیزی که از آن بسیار فاصله داشت، می گشتم. از دوباره نشستن و آسودن وحشتی به جانم افتاده بود. چیزی در درونم مرا از گریز از آن خانه که اکنون برایم مکانی مرموز بود، باز می داشت. مؤایل تمام اشیاء خانه بی اراده می ایستادم و مانند کار آگاهی که به دنبال رد جنابیتی می گردد، خیره به آنها، انگار که چیزی را جستجو می کردم. چیزی

که بتواند احوالی را که داشتم برایم توضیح دهد. شاهدهی که بتواند خاکستر درونم را به باد دهد و زمین سوخته زیر خاکسترها را شخمی دوباره زند. خاکستری از تمام استخوان های جنایاتی که در مورد من شده بود و من نیز در مورد دیگران مرتکب شده بودم. در تمام مکانهایی که از وجود تیمسار صحنه ای در خاطرم بود حضور می یافتم و او را در آنجا می دیدم. انگار که او نیز در همه جا در انتظار من نبود و او نیز در جستجوی من بود. در همه اطاقهای بزرگ و کوچک خانه، در راهروهایی که به شکلی قدیمی به هم متصل بودند؛ در گلخانه و انبار و رختکن و مستراح و بام خانه، حتی در آینه های همه جای خانه حضور داشت و خیره در من می نگریست. در نگاهش نوعی ترحم و تأسف را می دیدم.

مقابل دری که به زیرزمین خانه راه داشت ایستادم. به نقطه یی روی زمین کنار در خیره ماندم. هنوز اثر اندام له شده سوسکی که با غضبی غیرقابل تصور زیرپای او کشته شده بود، روی زمین باقی مانده بود. وجود سوسک در خانه، او را دیوانه کرده بود و کشتن دیوانه وارش نیز راضیش نمی کرد. دلیل وجود آن موجود بدبخت در خانه اش را از من می خواست. می خواست که برای او توضیحی مستدل از چگونگی وارد شدن سوسک به خانه اش تهیه کنم. او خود به همسایه یی که رابطه خوبی با او نداشت، مظنون بود و ادارم کرد با سوء استفاده از موقعیت کاری کنم تا همسایه آن خانه و محله راترک کند و بخاطر این پیروزی جشني دوفره نیز بره انداخت، و پس از آن هر وقت که به یادین ماجرا می افتاد دیوانه وار و بحدی افراطی می خندید و مجبورم می کرد تا به احترامش من نیز با او همراهی کنم. هنوز هم قدرت شکستن تابوی اعتراض و ایستادگی در مقابل خواسته هایش را نداشتم. به مسلکی از اطاعت سر سپرده بودم که حتی پس از مرگش هم یارای خلاصی از آن را نداشتم. احمقی بودم که بدست نظامی احمق تر از خود بحد مسخ شدن تربیت شده بود. شاید اگر نسبت پدرخواندگی را نداشت اوضاع کمی فوق م ی کرد. م ی دانستم که میل بلطنیم چنین خواهشی را از من طلب می کرد. نمی دانم چرا هر چه را که در رابطه با چگونگی رفتار با دیگران از او آموخته بودم در مورد خود او عمل نمی کرد.

باید برای گریز از حالی که دچارش بودم راهی می یافتم. همه راه ها در آن لحظه بی آنکه بخواهم به قفسه مشروبات الکلی تیمسار ختم می شد و مقاومت نیز فایده یی نداشت. نوشیدن الکل شاید تنها موردی بود که تیمسار به جهت موقعیت شغلیم اصراری بوی آن نداشت و اجبار و بخشنامه یی برایش صادر نکرده بود. و این تنها مورد زندگی بود که کمترین تجربه یی در مورد آن نداشتم. پناه جستن ها و از خود بیخود شدن ها و خنده و گریستن ها و یاوه سرایی ها تیمسار پس از مصرف الکل، دلیلی می توانست باشد که در آن لحظه مرا وادار به انتخاب چنین راه گریزی می کرد. به اندازه سورچرانی یک ساله جماعتی، از بهترین مشروبات الکلی موجود ممنوع که برای هر قطره اش جماعتی را به زیر شلاق می بردم و به حبس و سینه دیوار می سپردم، برای او شخصاً فراهم کرده بودم.

در اطاق پذیرایی که از هیچکس جز من، در آن پذیرایی نشده بود روی مبل دوفره مقابل جایی که همیشه او می نشست، نشستم. روی میز پیش رویم یک بطری نیم خالی از بهترین ویسکی موجودی که می نوشید با لیوانی از کریستال اصل قرار داشت. بوی مشروب برایم غیر قابل تحمل بود و حال مرا به هم میزد. پوست بدنم مثل مرغ پرکنده شده بود و از چندان به جانم ریشه می افتاد. تصور فایق آمدن به چنین حالی برایم غیر ممکن می نمود. کلنجار رفتن با خود برای نوشیدن، تنها لحظاتی بود که در آن موقع مرا از افکار مالیخولیایی که دچارش بودم کمی دور می ساخت. گرچه که شخصاً چنین تجربیاتی را نداشتم. اما بر اساس تجربه های کسانی مثل تیمسار، می دانستم که روشهایی چون مستی و درد و آزارهای جسمانی می تواند موثر باشد. افکاری حتی مثل صدمه زدن به خود نیز به خاطرم خطور کرد. اما نمی دانم چرا میل به تجربه الکل بر تمام راه حلها غالب بود. می خواستم به الکل پناه ببرم، شاید، به این خاطر که او همیشه به آن پناه می برد. با حالی شبیه دلهره، دلهره از مبهم بودن عاقبت کار، با تردید برای چندمین بار دست مرددم را به سوی بطری ویسکی دارا کردم و مصمم بودم که بدون لیوان پر آنرا پس نکشم.

به لبان دهان تا حد ممکن بازم، لبه لیوان را تکیه دادم. نفس را در سینه حبس کردم. چشمانم را بستم و جرعه یی به اندازه همه فضای داخل دهانم را در درون آن جای دادم. بی آنکه فرصتی به تماس طعم زهر آگین الکل با جدار داخلی دهانم بدهم، آن را به درون معده خالیم فرو بردم. در ابتدا، شاید به جهت انقباض تمام سلول های بدن بخصوص دهانم چیزی از طعم و بوی آنرا نفهمیدم. اما بعد، گویی که انفجاری در درونم رخ داد و تمام ارگانه های داخلیم را به آتش کشید. می سوختم و دچار تنگی نفس شده بودم. انگار که مقدار خون درون رگهایم به یکباره در جستجوی اکسیژن صد برابر شده بود و همه به سوی سر و مغزم به

سرعت و با فشار انفجار آمیز جریان داشت. صورتم بيش از سرخي رنگ خون ، قرمز شده و به كبودي مي زد . چشمانم در حال بيرون افتادن از حدقه بودند. ب سرعت خودم را به اولين شير آب رساندم و دهانم را در اختيار جريان آب قرار دادم. فقط لحظه اول تماس آب با جدار داخلي دهانم توانست كمي در تحمل زهري كه نوشيده بودم ، ياريم كند. وبعد همه چيز شروع به چرخيدن كرد و از حفظ تعادلم ناتوان شدم . نمي توانستم نام اين حالت را مستي بگذارم.

در بازجويي ها از افرا دي كه يكي از اتهاماتشان مصرف الكل بود ، گاهي براي تنوع در مورد حالتهاي مستي پرسیده بودم و تمام پاسخهايي كه داشتم به هيچ وجه شباهتي به حال اين لحظه ام نداشت.

- براي چه الكل مي نوشي؟

براي كمي جسارت.

- چه حالي در زمان مستي داري؟

زمان مستي تنها وقتي است كه مي توانم ناتواني هايم را فراموش كنم.

- براي چه الكل مي نوشي؟

فقط در مستي است كه مي توانم با آرزوها و روياهاي دست نيافتيم كمي خوش باشم.

- براي چه الكل مي نوشي؟

الكل از سنگيني نگراني هايم مي كاهد. براي كمي سبكبالي.

- براي چه الكل مي نوشي؟

براي كمي از خود بيخود شدن. براي رسيدن به جايي كه هيچكس حتي خودم هم در آن حضور ندارد.

- براي چه الكل مي نوشي؟

براي كمي صادق بودن. بواي گريز از خرد و تعقل و منطق و رسيدن به آنها. براي كمي نينديشيدن و تحمل جنايت زيستن. براي فرار از وابستگي و لمس اختيار. براي سركشي و عصيان و شورش بر عليه دليل ها و قيد و بندها. فقط در مستي است كه مي توانم بي آنكه كسي استنطاقم كند هر آنچه كه نيستم باشم. شاه ، گدا ، يك قهرمان ، يك عاشق موفق يا شكست خورده ، زمين ، آسمان ، موج و طوفان . يك فيلسوف صادق يا سياستمداري ياره گ. شاعري خيال باف يا بازيگري توانا. كسي كه تمام دنيا برايش كف مي زند و بخاطرش به هيچان مي آيد. در عالم مستي ناممكن ها براي ممكن مي شود و كس ري براي خود قائل نيستم . براي اينكه روياي غير واقعي را بيشتر از اين جهان واقعي دوست دارم.

همه آنها راست مي گفتند و من از تجربه تيمسار مي دانستم كه همه آنها فقط در عالم مستي وبني خبري است كه دست يافتني است. اما من هيچ يك از اين صورتهايي را كه شنیده بودم ، جز تهوع و سرگيجه و ترس و بي حسي تمام عضلات اندامم و سستي زانو هايم را در خود نمي يافتم . در مورد زهري كه نوشیده بودم به شك افتادم. شايد چيزي غير يا بيش از الكل در آن وجود داشته كه چنين مرا از پاي در آورده؟! به هر زحمتي بود مانند لاشه گوشتي داغ و بريان به روي مبل افتادم. احساس آخرين لحظه هاي پيش از مرگ را داشتم و به جهت تجربه حرفه ايم در بازجويي و كي فر دادن ديگران ، آن را به خوبي مي شناختم.

تقريباً مرتب به ديدنش مي رفتم. حداقل دو يا سه مرتبه در هفته. عادت خوشايندي نبود ، اما به هرحال عادت بود. عادتي شايد يا مطمئناً به دلايل متعدد. تيمسار ، آدم پير جالبي بود . دست كم براي من اينطور بود . هم جالب بود ، هم خوشايند نبود. نمي دانم! به هرروي تضاد موجود دافعه يي را براي من ايجاد نمي كرد. از دوستان دوره تحصيل پدرم بود. از دبستان تا روزي كه براي هميشه از يكديگر جدا شدند. پدر گفته بود رابطه يي بيش از دوستي ميانشان برقرار بود. رابطه يي مثل برادري يا رفاقت . من عاشق پدر بودم . و تيمسار خاطرات خوب و بد بسياري از پدر براي من تعريف کرده بود.

دليل محكمي داشتم كه به ديدنش نرم؛ اما خاطراتي كه از گذشته هاي پدر براي شرح مي داد ، دليل طردش را كم رنگ مي كرد. شايد براي اين كه پس از مرگ پدر و مادر ، تيمسار هم نقش پدر ، و هم نقش مادر را براي من داشت. مضافاً بر اينكه پدر پيش از مرگش در گوشم خوانده بود كه نسبت به تيمسار همان رفتار و احساساتي



را داشته باشم که نسبت به او داشتم.

دو رفیق مورد علاقه ام وقتی به لحظه تصمیم درباره آینده خود رسیدند ، دو مسیر کاملاً مخالف یکدیگر را برگزیدند. هر دو از خانواده های مرفه بودند . در چنین خانواده هایی بزرگ و تربیت شده بودند . نه اینکه اشراف زاده باشند ، اما از رسوم اشرافیت هم بی اطلاع نبودند . شاید “ آدمهای متجدد ” تعبیر درست تری باشد. پدر در پی سیاست آواره شد و تیمسار به جمع ساکنین سیاست خانه دولتی پیوست . در تمام مدتی که بعد از قتل پدر ، تیمسار را ملاقات می کردم ، جز ، شاید در یکی دو مورد هرگز از پدر با نامش یاد نکرد . همیشه او را “ آن لات آسمان جل یا آن بز هکار ” خطاب می کرد و چشمانش غرق در حلقه های اشک می شد. تنها پدر نبود که از جانب تیمسار با نام مستعار خوانده می شد. او مرا نیز با نام مستعار “ جنایتکار ” مورد خطاب قرار می داد. اما در مورد من نه تنها غم چهره اش را فرا نمی گرفت بلکه تمام صورتش پر از خنده می شد. خنده یی تمسخرآمیز و مودیانه . شاید تنها موردی هم بود که خنده اش واق - عی و از صمیم قلب جلوه می کرد. تقریباً همیشه شروع ملاقاتمان به این شکل بود که پس از ورود من به خانه اش مرا دیده و ندیده نفسی عمیق از راه بینی اش می کشید ، بطوری که صدای این تنفس خاصش از هر کجای خانه اش شنیده می شد؛ بعد با صدای بلند می گفت : “ آمدی جنایتکار؟ ” جایی از خانه را که در آنجا بود نام می برد و می گفت : “ در پذیرایی هستم جنایتکار. ” یا “ در تراس هستم جنایتکار. ” بارها به من گفته بود که وجودم را از فاصله دور حس می کند و همیشه منتظر است.

پدر رفت و من در خانه پدری ماندم. مادر نیز رفت ، اما من هنوز هم در خانه پدر زندگی می کنم. تیمسار بعد از مرگ پدر هیچ وقت دعوتم را برای پذیرانش اجابت نکرد و همیشه می گفت : “ آن خانه بدون آن لات آسمان جل صفایی ندارد. ”

این شعار همیشگی بود که می گفت : “ این کمونیستها ، این بز هکاران سیاسی را خدا لعنتشان کند . هیچ کاری جز به آشوب کشیدن جامعه بلد نیستند. وقتی شروع به آلوده کردن می کنند به صغیر و کبیر رحم نمی کنند. آن کوچک کوچکشان با آن بزرگ بزرگشان هیچ فرقی باهم نمی کنند. با همه آنها باید یک رفتار را کرد. ” تیمسار هر وقت این شعار را تکرار می کرد از لحن گفتارش کاملاً آشکار بود که احساس و اعتقادی به آنچه که می گوید ، ندارد. بر عکس یک جور مفهوم توجیه آمیز را در پس این کلمات احساس می کردم. توجیهی را که به دلیل آگاهی من از راز تیمسار و پدر برایم رابطه یی منطقی را مطرح می کرد. رابطه یی بین این شعار و عشقی که به پدر می ورزید.

تیمسار بندرت و فقط با و در حضور من مست می کرد و از خود بیخود می شد و در اوقات مستی حرفی جز درباره پدر نمی گفت. او معتقد بود که وجود دو مست در کنار هم فاجعه می آفریند و چون من به دلایل متعدد از جمله موقعیت شغلی از مصرف الکل امتناع می کردم ، تیمسار همیشه در کنار من احساس امنیت و راحتی می کرد و خود را آزاد و رها می گذارد. هرگز آنچه را که در عالم و وقت مستی گذشته بود بخاطر نمی آورد. هر چند که بعضاً رفتارش در ملاقات بعد از مستی مرا دچار تردید می کرد ، اما مایل بودم که دلیلش را در کهولت و پیری بدانم تا هر دلیل دیگری . به ه روی در یکی از شبهای مستی ، تیمسار ، ماجرای راز خصوصیش که مربوط به آخرین دیدارش با پدر بود را برایم بازگفت. رازی که به عقیده من او مایل به تقسیم کردنش با من بود تا شاید کمی بارش را سبک کند.

تیمسار : آن شب لعنتی برای مرتبه چهارم همکاران اداره من یعنی ضداطلاعات ، آن بز هکار لات آسمان جل لعنتی را به تله انداخته و دستگیرش کرده بودند . طفلکی مادر بیچاره ات هراسان و آشفته اینجا آمد . هراسان تر و بمراتب آشفته تر از سه مرتبه پیش از آن بنظر می رسید . جریان گرفتار شدن پدرت را برایم شرح داد.

مادر : به دادم برسید تیمسار. باز هم گرفتنتش. باز هم بردنش. شمارا به خدا تیمسار کاری بکنید . دستم به دامناتان. این دفعه با دفعات قبلی فرق می کرد . خیلی بد رفتاری می کردند . کتکش زدند . تمام صورتش را داغان کردند. صدای شکستن دنده هایش را شنیدم. من خودم با این گوشه هایم شنیدم ، تیمسار.

تیمسار : آرام باشید خانم. آرام باشید و اجازه بدهید فکر کنم. فکر کنم ببینم چه کاری برای مرض این مردیکه لات و آسمان جل می شود کرد.

مادر : خواهش می کنم تیمسار اینطور راجع به رفیقتان حرف نزنید. او لات و آسمان جل نیست.

تیمسار : بسیار خوب . بسیار خوب . حق باشماست . معذرت می‌خواهم . اما اجازه بدهید من هم فکر کنم . همانطور که گفتید او فقط همسر شما و پدر فرزندش نیست؛ رفیق من هم هست. خواهش می‌کنم آرام باشید و به خانه نزد فرزندتان برگردید. نگران نباشید ، همه چیز دوباره به حالت عادی برمی‌گردد . فقط من باید فکر کنم حالت عادی کدام است و چطور!

تیمسار از شرح ادامه ماجرا باز ماند و نزد من برگشت و با خطاب قرار دادن من گفت :

تیمسار : میدانی جنایتکار ، گرچه با شناختی که از آن لات آسمان جل داشتم و این وضعیت را برای بار چهارم و دفعات بعد از آن هم پیش بینی می‌کردم اما واقعاً در آن لحظه نمی‌دانستم که ماجراجویی و گیر و بند تنها وضعیت عادی بود که برای پدرت امکان داشت ، یا وضعیتی غیر از این هم می‌توانست برایش وجود داشته باشد!؟ واقعاً نمی‌دانستم.

در این لحظه تیمسار سکوت کرد. سکوتش بوی و معنی تأسف می‌داد. معنی سکوت وقتی راکه آدم سعی می‌کند چیزی را از گذشته حذف کند. معنی برداشتی تازه از وقت و ماجرای که اتفاق افتاده و انسان قادر به حذف و تغییر آن نیست. معنی جستجوی عامل ماجرای که علتش بیش از آنکه قابل تصور باشد به خود جستجوگر نزدیک است و در اثر همین نزدیکی است که قابل رویت نیست. سکوتی که طنین آه‌نگ کلمه “ افسوس ” تنها صدایی است که از آن به گوش می‌رسد. سکوت مرور آمیزی برای انکار قطعیت واقعه‌یی که در حال وقوع است. یا شایع برای انکار قطعیت مرگ.

طول سکوتش را شکستم و گفتم :

– خوب بعد چه شد تیمسار؟ خواهش می‌کنم ادامه بدهید . می‌خواهم باقی ماجرا را هم بدانم . این حق من است که از آن مطلع باشم.

او سکوتش را شکست و گفت :

تیمسار : حق!؟

– بله حق. حق من.

تیمسار : اوه بله حق ! همه می‌توانند حق داشته باشند. دانستن حقیقت هم از حقوق آدمهاست. و این حق تو هم هست.

– پس بگویند. می‌خواهم بدانم.

میل و عطش من برای دانستن مانده ماجرا اورا دوباره به گذشته ناگزیرش بازگرداند و ادامه داد که :

تیمسار : تا صبح خواب به چشمانم نرفت و با صدجا و هرکس که عقلم می‌رسید تماس گرفتم . حتی با آن کثافت ، با آن وزیر ملیجک مرام دربار که مناسبات خصوصی و تنگاتنگی هم با یکدیگر داشتیم . اما وضع بیش از آنچه که قابل تصور باشد خراب بود . ظاهراً اینبار انگار قرار نبود که کاری از دستم بر بیاید . تا یک هفته پس از آن شب شوم جز در موردی که از شدت خستگی به مدت دو ساعت بیهوش شدم به تماس و چاره جویی و دیدن این و آن و ریش‌گرو گذاشتن و خواهش و تمنا ادامه دادم. اما کاری از پیش نبردم. روزهایی که بر آن بزه‌کار لعنتی می‌گذشت و در انتظارش بود ، بحدی وحشت‌انگیز بود که تکرار ت وصیفش غیر ممکن است. جرمش آخرین حد سنگینی و غیر قابل بخشش بودن را داشت.

دوباره سکوت کرد و اینبار چهره اش آشکارا به رنج نشست. رنجی که صدای شکنجه هایش را می‌توانستم ، بشنوم و حس کنم. مثل اینکه از شنیدن چند صدای پیاپی به وحشت افتاده باشد ، چند بار به وحشت افتاد و دستانش را برای ندیدن صحنه‌یی که در پی صداها در تصویر تصور مقابل رویش اتفاق می‌افتاد ، مقابل صورتش گرفت. مثل وقتی که هوای گرم بازدم تنفس‌های وحشت ، صورت آدم را لمس می‌کند. وحشتی که از منافذ سوزنی احساس به درون آدم فریادکشان هجوم می‌آورد و تمام تاروپودش را بی‌حبابا می‌درد و به آتش می‌کشد. بسرعت و دوبار پی در پی لیوانش را پراز الکل کرد و برای کسب نیروی بیشتر برای مقابله با تصویر خاطره شوم مقابل چشمانش در حلقومش سرازیر کرد و انگار که از سرتلخی الکل که تلخی خاطره را زوده باشد کمی آرام گرفت و بعد به گریه افتاد و گفت :

تیمسار : چه کار باید می‌کردم؟ چه کار می‌توانستم بکنم؟ تو جایی من بودی چه می‌کردی جنایتکار؟ ها؟ چه می‌کردی؟

دل‌برایش سوخت و از باقی ماجرا همچنان بی‌اطلاع بودم. عکس‌العمل عادی و معمول چنین اوقاتی را از خود بروز دادم و گفتم :

– آرام باشید. مطمئناً شما کاری را کردید که باید می‌کردید. شما تمام تلاش خود را برای نجات پدرم انجام

دادید. آنچه که قادر به انجامش بودید. من مطمئن هستم که غیر از این نبوده و نیست. آرام و به خود مسلط باشید. می خواهم باقی ماجرا را نهن بدانم.

انگار با این کل مات نیروی تازه یی را به قوت رنجش دمیدم. صدای فریاد دردش رساتر شد و به جنون نزدیکتر. با همان حال و هوا تیمسار ادامه داد که:

تیمسار: باید نجاتش می دادم. یک نجات باسرانجام و بی پایان. به چیزی جز نجات آن بزهار، آن لات آسمان جل نمی اندیشیدم. نمی توانستم که ببیندیشم. به هر قیمتی که بود ترتیب ملاقاتش را دادم. یک ملاقات خصوصی، بدون حضور نگهبان در سلولش، برای انجام طرح و نقشه یی که در سر داشتیم. میدانی جنایتکار، ما، یعنی من و آن بزهار در دوران گرم نوجوانی پیمان بسته بودیم که تاپای جان برای سعادت یکدیگر تلاش کنیم، و پیمان شکنی برای هر دویمان عین خیانت بود و بر سر این موضوع توافق و اصرار نیز داشتیم.

در این لحظات گریه اش قطع شده بود و صدا و لحن گفتارش شبیه کسی بود که از وفای به عهد و پیمانانش سربلند بیرون آمده است. طرز گویشش قالب صلابت گفتار شخصیت داستانی حماسی و اساطیری را بخود گرفته بود که از گلوی راوی داستان، سوار بر مرکب سفید صداقت به استواری و به تاخت بیرون می تازد و به قلب دشمن می زند و رستم گونه همیشه فاتح اندیشه های فردوسی خالقش حتی سهراب مخلوق نیز از زهر و تیزی دم تیغش در امان نمی ماند.

تیمسار: ملبس به لباس کامل نظامی پشت در سلولش ایستاده بودم. میدانی جنایتکار، من یک ژنرال “ صداطلاعات ” حکومتی بودم که می بایست از همه امور تمام زندان های کشور مطلع باشم، حتی از نوع مهندسی و معماری آنها؛ حتی از مدیران و پرسنل اداره کننده شان. در واقع همینطور هم بود. اما استثنایی که در آن لحظه درش بسر می بردم حکایت از یک وارونگی داشت. حکایت از واقع شدن اموری داشت که جزئی از وظایف من بود و من از آنها خبر نداشتم. از در زندانی داخل شدم که بارها و بارها از طریق آن داخل و خارج شده بودم. اما سلول بزهار در گریدوری قرار داشت که هرگز در طول خدمتم جز آن شب شوم بخاطر نمی آورم که قدم در آن گذارده باشم. آن سلولهای چیده شده در کنار هم، با درهایی که فقط برای ورود ساخته شده بودند. در آن کرپور دخمه مانند باسنگهای زمخت و سیاه نامنظم چیده شده بر روی هم با آن طاقی نیم دایره که راه فاضلابهای شهرهای قدیمی و قرون وسطایی را تداعی می کرد و انگار که مهیاش کرده بودند که به اراده یی به روی سر ساکنینش فرو بنشاننش؛ نور کم و نم زیادی داشت. مانند معادن متروک و مخروبه یی بنظر می رسید که سکوت حاکم بر محیطش طنین ناله های درآلود و مقاوم یی را تداعی می کرد که تنها گویی مرگ قادر به شکستنش بود. ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود. می فهمی جنایتکار؟ ترس تمام وجود یک ژنرال سلحشور آماده جانفشانی را در محل خدمتش فرا گرفته بود.

لحظه یی در مستی تیمسار تردید کردم. از مبلی که در آن فرو رفته و لمیده بود برخاست و ضمن فرو کردن دو انگشت دست راستش درون جیب کوچک جلیتقه یی که به تن داشت و با رعایت سرگیجه اش به سویی کمدر باریک قدی ساخته شده از چوب گردوی اصل کنده کاری شده ایستاده در گوشه اطاق پذیرایی رفت. در حالیکه پشت به من داشت کلید را در قفل کمدر چرخاند و باز شد کرد. چیزی از داخل آن برداشت و در همان حال لحظاتی را به آن خیره ماند. بی آنکه در کمدر را ببندد مسیری را که رفته بود بازگشت و قاب عکسی را که در دست داشت به روی میز رو به سمت خود گذارد و در حالتی نیم نشسته پیش از آنکه دوباره خود را در اختیار مبل گذارد، گیلان را پر کرد و به سوی قاب عکس گرفت و پس از گفتن جمله “ به یاد تویی که احمق ترین آدم روی زمین و نازنین ترین بزهار دنیا بودی. ” آنرا تا آخرین قطره سرکشید و در حالیکه نگاهش را به قاب عکس دوخته بود دوباره به آن زندان و آن سلول مخوفی که وصفش را می کرد، بلوگشت. باشنیدن جمله یی که رو به قاب عکس گفت، فهمیدم که درون قاب، عکس کسی جز عکس پدر نمی تواند باشد. باینکه مایل بودم اما هیچ حرکت و علاقه یی برای دیدن عکس پدر از خود نشان ندادم. نمی دانم شاید رعایت نوعی صبر و نگه داشتن احترامی نامأنوس سبب این کارم بود. به روی در سکوت، خیره بر دهان تیمسار ماندم.

تیمسار: خیره بر زخم روی در سلول بفاصله یک و جب با صورتم به طرزی ایستاده بودم که نگهبان نتواند کلید به در انداخته و آن را باز کند. تردید از تمسخرم دست بر نمی داشت. احساس می کردم منی در درونم فرونشسته که سرکان شعور مصمم را در دست دارد. من مرددی که برای فتح اراده و شکستن حصار امنیت من مصمم، در ستیز با آن بود. صدای مرد نگهبان ایستاده در کنارم به یاریم شتافت.

نگهبان : قربان!؟

تیمسار : نگهبان با اکتفا کردن به کلمه “ قربان ” و نشان دادن کلید سعی در فهماندن منظورش به من داشت. این همان کمکی بود که برای غلبه بر من مردم به آن نیاز داشتیم. با طمأنینه و وقار غریزه شده در يك ژنرال فرمانده ، خود را کنار کشیدم و گفتم : بازش کن.

نگهبان کلید را به در انداخت و آنرا چرخاند. قصدکنار زدن در را داشت که مانعش شدم و گفتم : کافی است. بقیه را خودم انجام میدهم.

به حکم وظیفه یی که داشت ، خواست که خطر ورود به سلول را به من یادآوری کند که ح-رفش را بریدم و گفتم : می بینی که مسلح هستم جانم. لازم نیست که شما نگران من باشید. به اوضاع مسلطم. در ضمن با يك هفته مرخصی تشویقی و اضافه حقوق چطوری سرگروهیان؟

نگهبان : خیلی ممنونم جناب تیمسار. اجازه بدهید دست مبارک را ببوسم.

تیمسار : و من اجازه دادم که دستم را ببوسد و گفتم ، لازم نیست که نگران چیزی باشید. حالا بروید و برای اطمینان بیشتر در اصلی بند را باز بگذارید.

بی صبرانه در انتظار شنیدن پایان ماجرا بودم. اما قادر به اصرار و تکرار خواهم نبودم. نمی دانستم که تا کجا و تا کی باید احساس او را درک کنم و پاسخی مثبت به وجود و مراعات چنین احساسی بدهم. محرومیت از وجود واقعی يك پدر واقعی! بهر مندی از وجود چنین پدر خوانده یی! خدای من! چه آشوب خفته یی در میان تاریخ و روشنی های سرگذشت و سرنوشت من می توانست وجودداشته باشد! صدای بیش از پیش خشدار و سرگین شده تیمسار مرا از آستانه دنیایی که درحال ورود به آن بودم به خود آورد و بازم گرداند.

تیمسار : کجا بودم!؟

- نگهبان رفته بود و شما پشت در سلول تنها ایستاده بودید.

تیمسار : “ باید طرح و نقشه ام را عملی کنم. ” این جمله یی بود که تکرارش روحیه ام را در مواجه شدن با صحنه یی که حدسش را می زدم ، قوی می ساخت. در با فشار آرام و مداومی که به آن می آوردم باسردادن ناله های متروکش به سنگینی و با بی میلی و آهسته راهم را برای ورود به سلول هموار می کرد . بوی آزاردهنده خون و ادرار اولین ضربه تشریفاتی استقبال را برحضورم نواخت. سلولی بود به طول کمی بیشتر از قد يك انسان متوسط و به عرض کمی کمتر از آن و سقفی کوتاه . بیش از حد تصور ن مور بود و تاریک . باکف و دیواری ساخته شده از بتون سرد و خیس و سقفی از سنگهای زمخت شبیه کریدور . زمین ، خیس ادراری بود که به اندازه حجم و توانش خ-ودرا برآن گسترده بود . نورضعیف کریدور سایه ام را برآن خیزی تاباند و با آن درآمیخت. بی اراده برای یافتن سرچشمه ادرار مسیر آن را تعقیب کردم . در تاریک و روشنی سلول سرچشمه را یافتم. ابتدا نگاهم را تحسین کردم ، زیرا برای لحظه یی تصور سلول اشتباه را در من برانگیخت و راضیم کرد. اما برای اطمینان در همان حال ماندم تا چشمانم به تاریکی گوشه سلول که پدرت را در خود به چهار میخ کشیده بود ، عادت کند. نگاهم که به تاریکی عادت کرد رضایتم کم رنگ شد و امید و نیازم به راست بودن يك احساس دروغ را از میان برد.

در این لحظه تیمسار آهی جگرسوز از نهادش برکشید و درخود فرو رفت و بیرون آمد و ادامه داد که :

تیمسار : بله فرزندم؛ جسم نیمه جانی که سع-ی در فروکردن خود درکنج زمین سلول داشت کسی جز آن بزهار لعنتی نمی توانست باشد. خودش بود. خود نیمه جانم. کسی که تا مرگ فاصله چندانی نداشت. کسی که می شد حضور مرگ و انتظار بی صبرانه اش را در او دید. مامور شکنجه اش را شناختم . کسی جز آن ملعون راست دست نمی توانست باشد . آن راست دست کثافت که فقط به کشتن می اندیشید و بس . نه به اعتراف کاری داشت و نه به ندامت و توبه شخص مورد شکنجه اش . او معتقد بود که هر شخص مورد شکنجه چپ اندیشه را باید طوری از سمت چپش از سر تا به پا خردکرد و پیش از- مردنش گشت که آخرین لحظات عمرش را با اتکا و امید به سمت راستش جان بکند و بمیرد . دلم به حال هردویمان می سوخت. هردوی ما ، بیچارگان در مانده یی بودیم که نه راه پسی برایمان مانده بود و نه راه پیش. سکوت کرده بودم ، زیرا نمی دانستم از کجا و چگونه باید شروع کنم. وقت نه وقت دلجویی کردن بود و نه وقت امید دادن. نه می شد از خلاصی گفت و نه از همچنان گرفتار باقی ماندن . نه از بدست آوردن و نه از کف دادن . فاصله ام را نمی دانم بخاطرچه چیز با او حفظ کرده بودم. سایه ام را که انگار برای پوشاندن ادرار کف سلول به روی آن گسترده بود ، می دیدم که دست در جیبهای لباس نظامی ش فروبرده و با پاهای باز انگار که برای انجام کاری یا اطاعت امری ، استوار ایستاده است و ، همچنان قادر به شکستن سکوتش نیست. تنها آدم دنیا بود که

در مقابلش احساس ضعف می کردم. نمی دانم شاید منتظر عادت همیشه شروع کردن از طرف او بودم. هرگز بر استواری و مقاومت و منطقش نتوانستم که غلبه کنم. شاید، به این خاطر بود که شیفته اش بودم. با صدایی شبیه به صدای یک مومیایی که هنوز حرفی برای گفتن دارد گفت:

پدر: آمدی که باز هم قدرت و نفوذت را به رخ.....

تیمسار: حرفش را قطع کردم و گفتم: وتوی همیشه پوشالی منکر آن بودی. و چقدر دلت می خواست که ثابتش کنی.

پدر: هر دوی ما ببرهای کاغذی بیش نیستیم.

تیمسار: درست است؛ و این اتفاقاً همه آن چیزی است که هستیم. ببرهای کاغذی!

پدر: خوب، حالا آمدی که چه کنی؟!؟

تیمسار: میدانی چه بلایی قرار است که سرت بیاید؟

پدر: بالاتر از سیاهی رنگی نیست. هر چه قرار بود، به سرم آوردند. چطور بودندش را آنها تعیین کردند و کی اش را به عهده خودم گذارده اند.

تیمسار: و کجایش به من مربوط می شود؟! من هم می خواهم در این بازی شرکت کنم و در مرگ و زندگی تو دخیل باشم. همانطور که با هم عهد و پیمان بسته ایم. هنوز که بخاطر می آوری اش، نه؟

پدر: تو بلندآوازه کافی دخیل بوده یی. فراموش کرده یی؟!؟

تیمسار: چطور؟! از چه می گویی؟!؟

پدر: همان دفعه اول اگر خلاصم نمی کردی، امروز لزومی نداشت که اینجا و اینگونه باشیم. حالاهم چیزی فرق نکرده. آمدی که دخیل باشی پس دخیل باش.

تیمسار: انگار که اندیشه ام را خوانده بود. انگار که از تصمیم آگاه بود؛ پیش از آنکه به فکر من خطور کند.

گویا که او خود این را خواسته بود و این تدبیر را در شعور من جاری ساخته بود. و با ناامیدی و در عجز کامل گفتم: میدانی که کار دیگری از دست من ساخته نیست.

پدر: در من نیرویی نمانده که یاریت کنم. تمام زحمتش به گردن توست.

تیمسار: بی دلخوری؟

پدر: بی دلخوری. از سرنوشت همسرم اطمینان دارم. فقط مراقب فرزندم به هر صورتی که می توانی، باش.

لحظه یی سکوت کرد و بعد به لبخندی تلخ ادامه داد:

پدر: من دیگر حرفی برای گفتن ندارم. جز آنکه این حلقه ازدواج را به همسرم برگردان.

تیمسار: و خاموش شد و خاموش ماند. صدای تنفسهایش که از میان دنده های خردشده سینه و گلوی کوفته

و دهان پر خون و دندانه های در زبان فرورفته اش به دشواری به بیرون می خزیدند را به وضوح می شنیدم.

می خواستم یاریش کنم اما می دانستم که مخالفت خواهد کرد؛ بنابراین منتظر ماندم تا به کمک دست و پای

شکسته اش خود را به سمت چپش مایل کند. از این حرکت و اندیشه اش غروری وصف ناشدنی و شور

و شعفی غیرقابل تصویری را در خود حس می کردم و دلم می خواست که آن ملعون راست دست نیز در این

صحنه حضور می داشت. هنوز هم با یادآوری آن خاطره، افتخار خداگونه یی را حس می کنم که هیجان و

رضایت را در من به غلیان می آورد. افتخار و رضایت از اینکه من رفیقش بودم. آهسته حلقه را از میان

دست گشوده اش، برداشتم و بعد اسلحه کمربند ام را از جلدش خارج و مسلحش کردم. و بی هیچ تردیدی

تمام گلوله هایش را برای مطمئن بودن از درست انجام دادن کارم در سینه و مغزش شلیک کردم.

ولحظه یی بعد تیمسار به خواب پاک و کودکانه یی همراه با لبخندی از رضایت در غلظید. مدتی در چهره اش

خیره ماندم. نمی دانستم به چه می اندیشم. نمی دانستم که به چه چیز باید بیندیشم. آیا باید او را قاتل پدر می

انگاشتم؟ آیا باید اجازه می دادم که حس انتقامجویی به درونم بخزد؟ این قدرت را داشتم که به جوخه اعدام

بسپارم اش. می توانستم آنچه که از آخرین ملاقاتش با پدر را برایم تشریح کرد، برای او بازسازی کنم و

اینبار من نقش او را بازی کنم. اما او که یک پدر عصیانگر سرکش نبود. او یک تیمسار مطیع بود. فقط یک

مأمور مطیع دولتی. یک مأمور مطیع دولتی همچو من. مأموری که نه درست برایش معنایی دارد و نه مفهوم

غلط رامي فهمد . م-أموري همچو من که اگر نا ن شيمان برشته ترين نان پيچيده درزرين ورق قدرت و شوکت نباشد خيال مي کنيم که آلوده به زهر است و بايد به خورد سگانش داد.

دلم براي پدر مي سوخت . دلم براي پدرخوانده نيز مي سوخت . و من فرزندی بودم از خون و استخوان پدر اما تعليم یافته پدرخوانده . نه از پدر راضي و نه از پدرخوانده ممنون . فرزندی که پدر رهایش کرده بود و پدرخوانده معلمش جنایتکارش مي ناميد . اگر من يا هرکس ديگر در آن شب شوم جاي اين پير خفته راضي بود برستي چه مي بایست مي کرد؟؟

دلم نمي خواست که بيدارش کنم . شايد به اين خاطر که تحمل کردنش در آن لحظه براي دشوار مي نمود . شايد به اين خاطر که آمادگي برهم زدن خواب خوش و رضایتمنديش را نداشتم . يا ديدن شرم در چهره اش را . برخاستم و رواندازي به رویش کشيدم و پس از لحظه يي دوباره خيره ماندن در چهره اش ، خانه اش را ترک کردم .

در وحشت رویایی، هراسان و مضطرب از خواب پریدم. حال و روزم را نمی فهمیدم. برایم تازگی داشت. خودِ حاضرم را نمی شناختم. بوی متعفن و کهنه گذشته ام را حس می کردم. گذشته بی که هم او مرا گم کرده بود و هم من آن را نمی شناختم. زمان رفته بی که هم من در آن بودم و هم او در من جریان می تلاطم داشت. در همان حالت مجاله بی که روی مبل داشتم ماندم و چشمانم را دوباره بستم تا ذهن علیم خوابی را که چندلحظه پیش می دید، دوباره ببیند. تصاویری از قبرستان، آن چهار مرد چرمینه پوش، گودال دفن، من که در آن گودال، پیچیده در کفنی پوشیده دراز کشیده بودم، کفنی که انگار خیلی از آدمها را در آن پیچیده بودم، تیمسار که نقاب تأسف بر چهره داشت، چرمینه پوشان که به طرز تمسخر آمیز و قهقه وار می خندیدند و مرا نشان می دادند، دست کسی که رایحه آشنایی داشت اولین مشت خاک رُس رنگ باخته را به روی صورتم پاشید.

توان ادامه تماشا را نداشتم. چشمانم را باز کردم. تیمسار نشسته روی مبل در خواب بود. مثل روزی که پس از گفتن رازش در باره پدر برای همیشه به خواب رفت. تمام بدنم خشک شده بود. سرم بشدت درد می کرد. به زحمت نیم خیز شده، روی مبل نشستم. نگاهم روی بطری ویسکی ماند. خالی بود. از تنهاییم در خانه اطمینان داشتم و مطمئن بودم کسی جز من نمی توانسته که بطری را خالی کند. از فهمیدن این موضوع دوباره دچار سرگیجه شدم. به سختی خود را به حال مرده بی نیمه جان رسانده و برخاستم. دوش آب سرد تنها چیزی بود که می توانست یاریم کند. به هر مشقتی بود خود را به داخل حمام انداختم. از حمام که بیرون آمدم بیشتر خود را درمی یافتم. از نوشیدن الکل و خالی کردن بطری ویسکی هیچ احساس دال بر پشیمانی نداشتم. تنها چیزی که باعث تأسف بود این بود که در اولین تجربه ام حال مستی را نفهمیده بودم، تا اینکه تاریخ روزی را که در آن بودم لمس اولین تجربه تأثیر الکل را به من نشان داد. از نوشیدن اولین جرعه ویسکی تا آن لحظه دو روز می گذشت و من تمام آن دو روز را در خواب و رویا بودم. کاش از تمام کسانی که بخاطر شراب خواری از آنها بازجویی کرده بودم در باره اولین تجربه شان نیز می پرسیدم. کاش می توانستم کمی آگاهانه تر آن لحظات بی خبری و گمگامی مصنوعی را مطالعه کنم. بادیدن مستی های تیمسار همیشه در اندیشه چنین تجربه بی بودم و آن را به صورت یک خواهش و آرزو با خود حمل می کردم. برای حضور در قرار می که در رابطه با یکی از موارد وصیت تیمسار بود وقت زیادی نداشتم. هر چند که اجابت چنین موردی با تصویری که از آن داشتم برایم سخت و چندان آوار بود اما بواقع نه می توانستم و نه می خواستم که از آن سرباز بزنم.

جریئت حضور در مقابل آینه را نداشتم تا دستی بر سر و رویم بکشم. می دانستم که نگاه خیره و لبان بی کلام کسی جز خود را در آن خواهم دید که امروز قضاوت های ضد و نقیض بی پایانی را در باره او پیش روی دارم. کسی که من حل شده در خودش را امروز به عصیان و شورش و امی داشت. طغیان مذاب سنگ سوال که با فروپاشیدن براده های تیز و منجمد و زهر آگینش بر وجودم، سوزاندن هستم را آغاز کرده بود. از گزارشهایی درباره شکستن زندانیانی که به بندشان کشیده بودم نکته ای به خاطر آمد. "گریستن". گریستن در گرفتاری و عجز، در اوج آزار، دلایل بسیاری می تواند داشته باشد. دلایلی که حتی یکی از آنها برای توجیه بیهودگی همه آفرینش کافی بنظر می آید. فقط مکان و زمان و شکل آن است که می تواند متفاوت باشد.

— مردی که ابله خرس گنده. تا وقتی که آزادی با تفنگ و شعار حرف می زنی. اما همینکه کار را به اینجا می رسانی اشکتان در مشکتان است و بخاطر همه چیز و همه کس متأسف می شوید.

این جملاتی بود که در یکی از بازجویی هایم به یک بندی نگون بخت گفته بودم و اکنون در بازجویی از خودم. سوالی که همیشه افکارم را همراهی می کرد اکنون برجسته تر از همیشه رخ می نمود. آیا همه انسانها می توانند قابل عفو و بخشایش باشند؟ و تا به امروز هرگز کسی را نبخشیده بودم. حتی تیمسار یا خودم را.

بغض انباشته شده تمام سالهای عمرم به یکباره باصدایی مهیب منفجر شد و تمام فضای داخلی خانه را پر کرد. برای اولین بار به گریستن و ادارم نمود. اشکها، مثل اینکه از لجنزاری در درونم سرچشمه گرفته باشند، ناپاک و سیاه به روی گونه هایم ظاهر می شدند و به هر جایی که می چکیدند لکه یبی سیاه تر از خود را باقی می گذاشتند. از زمان کودکی و مرگ پدر، و بعد مادر، تا به امروزم از حسی به نام گریه همچون مستی محروم بودم. شاید به این خاطر که هرگز وقتی و حسی برای آنها در زندگی وجود نداشت. در آن لحظه از سر از بردن اشکهایم لذتی می بردم و صف ناشدنی. لذتی که می توانستم شغف گریستن را در آن حس کنم. آیا باید او را می بخشیدم که از احساس چنین حسی مرا محروم کرده بود؟ او بی که در نبودنش نیز برای او، باید از خود فاصله می گرفتم؟

زمان بسرعت می گذشت و برکالای تنفر در من، هرچه بیشتر می افزود. انگار که در هر لحظه شان عمری چهل و چند ساله می کردم. چشمانم سرخ تر و آماسیده تر می شدند. رنگ پوستم به کبودی میزد. تمام لغزش های حیاتم که گویا وقتی برای خودنمایی یافته بودند را در آن لحظه در لرزیدن های دستان و پاهایم و در تمام سلولهای بدنم، می دیدم و حسشان می کردم. ایکاش می توانستم و از حضور در ملاقات تنفر انگیزی که پیش رو داشتم امتناء می کردم.

با صرف نظر از مرتب کردن ظاهر فاجعه باری که داشتم، به هر مشقتی که بود برخاستم تا تن به را هی بسپارم که نه میلش را داشتم و نه از عاقبتش خبری.

بسرعت خود را به داخل اتومبیل انداختم. پشت در باز خانه همان رفتگر را دیدم.  
رفتگر: سلام حاج آقا.

سلام و تعظیم و تکریم رفتگر هزاران دلیل نیک و بد می توانست داشته باشد.

رفتگر: چند روزی است که از زیارت والد مبارکتان محروم هستیم. خدای ناکرده دچار کسالت شده اند؟ در پاسخش مانده بودم. با اینکه حرفهای بسیاری حداقل برای از در جان گفتن هم که باشد، داشتم؛ اما حس تنفر از درجانم پیشی گرفت و گفتم:

— اول اینکه او پدر من نبود. و دوم، او مُرد و رفت پی کارش.

رفتگر همچون پدر مرده یبی بر سرش کوفت و با تظاهر به گریستن گفت:

رفتگر: وا مصیبتا. وامصیبتا. یعنی آن چراغ امید خاموش شدند؟ یعنی آقا بی خبر رفتند و ما را از امید و دلخوشی هایمان محروم کردند؟ حالا ما چه خاکی بر سرمان کنیم آقا؟

شک داشتم که چیزی جز من و قدرتم و ثروت تیمسار برای او آقایی تهیه کرده باشد. به یاد پند کسی که رفتگر او را آقا خطاب می کرد و برایش ضجه سرداده بود افتادم. “ آدمهای دون پایه را به هروسيله و شیوه ای که می توانی باید از خود دور نگه داری. ” انگار که اثر پند، وابسته به عنصر وجود و حضور تیمسار باشد و بدون او انگار که با حسی بنام تردید آمیخته شود، گفتم:

— بس کن. لازم نیست ادا در بیاوری. چنان ضجه سرداده ای که انگار فرزندت یا همسرت مرده است. حقیقت رفتار او همان اجابت خواهش و نیاز طبقه جماعتی هم چون ما بود که از شنیدن التماس و تملق دیگران لذت می بردیم و ما را غره شان می کرد.

رفتگر: پس کار مادر حسین چه می شود آقا؟ ما هفت سر عایله هستیم و مواجب او کمک خرجمان است.

فکر می کنم، داشتن چنین مریهانی حقمان باشد. خودکرده مان را تدبیری نیست. همه چیز همان طور پیش می رود که باید برود. گرچه لئه ما همیشه خودمان بودیم اما هرگز کسی وجود نداشته و نخواهد داشت که ما را بخاطر خودمان بخاهد. کلید خانه را به او دادم و گفتم:

— بگیر. این کلید این خانه است. معلوم نیست که من چه وقت دوباره بگردم. تا آن موقع، تو و خانواده ات می توانید به این خانه نقل مکان کنید. فقط به این شرط که نه چیزی از آن کم و کم شود و نه تغییری کند. مرا که می شناسی دلخورم کنید دودمانتان را برباد می دهم. در ضمن نگران مواجب مادر حسین هم نباشید.

طاقت تعظیم و تکریم و دست بوسی رفتگر را نداشتم. به همین خاطر حرفم که تمام شد با تمام قوا به روی پدال گاز فشردم و گریختم. در آن بلبشو و طغیان جانی که گرفتارش بودم نمی دانستم که اگر می ماندم چه اتفاقی ممکن بود که بیفتد. شاید به خود و تیمسار باز می گشتم و چیزی جز توهین و ناسزا نصیب رفتگر نمی شد. اما یک چیز را خوب می دانستم، و آن اینکه، لطف من به رفتگر از سر محبت و دلسوزی نبود.

بشدت احساس گرسنگی می کردم. دو سه روزی بود که چیزی نخورده بودم. مقابل رستوران کوچکی ایستادم. سفارش غذایی مختصری دادم. دقایقی را باید منتظر می ماندم. متوجه آینه دیوار مقابل رویم که



نزدیک به سقف نصب شده بود ، شدم. انگار طوري تنظيمش کرده بودند که فقط مرا نشانم دهد. برخاستم و در سمت ديگر ميز ، پشت به آينه نشستم . اسکندري که تمام جهان را عرصه تاخت و تاز خود مي انگاشت امروز از نگاه خود نیز گريزان بود.

دستمال سفيد روي ميز چون پرده نمايشي ، روياي آخرين لحظات هنگام مستيم را به نمايش گذارده بود . تصاويري از قبرستان ، آن چهارمرد چرمينه پوش ، گودال دفن ، من که در آن گودال پيچيده در کفني پوسيده دراز کشيده بودم ، تيمسار که نقاب تأسف بر چهره داشت ، چرمينه پوشان که به طرزي تمسخرآمیز و فقهه وار مي خنديدند و مرا نشان مي دادند ، و آن دست کسي که رايحه آشنائي داشت و اولين مشت خاک رُس رنگ باخته را به روي صورتم پاشيد.

غرق در تصاوير روي دستمال بودم که صدای تيمسار مرا بيشتري در خود فرو خورد . او در مقابلم رو به آينه نشسته بود.

تيمسار : مي بينم که خودت را گم کرده اي جنائتکار.  
زهر خندي زدم و گفتم :

– بهتر نيست که بگويي تورا گم کرده ام؟ براي کسي که منيبي بر ايش وجود نداشته ، چطور مي تواند خود را گم کند؟

تيمسار : بس کن پسر. به اصل وریشه خود بازمي گرد ي! واين براي تو وآينده ات خوب نيست . نه تنها خوب نيست بلکه خطرناک هم هست.

– برپايه هر مرامي هم که حساب کني، مي بيني که روزي براي حساب و تقاص پس دادن هم وجود دارد.  
به تمسخر گفت :

تيمسار : و آن روز براي تو فرارسيده است؛ نه!؟

– نه. هنوز نه. خيلي چيزها وجود دارد که بايد بدانم. چيزهايي که تو ميداني و من از آنها بي خبرم.

تيمسار : احمق ، من و تو که باهم فرقي نداريم. هرچه که من بودم حالا همه اش تو هستي. اين روياه ۱ و بچه بازي ها را دور بريز و به زندگي ولذتش بچسب. تو زندگي مي کني که لذت ببري ، نه اينکه غصه چراها و چگونه ها و شايد و بايد ها را بخوري. هنوز اين در مغز حقيرت فرو نرفته!؟ تو جواني و مي تواني بيشت از اينها جاه طلب باشي.

– و اين جاه طلبي را بايد به چه کسي نشان دهم؟ به مشتني نگون بخت دون پايه مانند آن رفتگر؟ يا به کساني که حقتشان بيشت از من است و حق مي گویند؟ چه چيز را بايد قرباني اين جاه طلبي ها کرد و کرده ام که لقمه اش را براي من گرفته يي؟

مانند آدمهاي مأيوس نفسي عميق از سر يأس کشيد و گفت :

تيمسار : با اين حرفها که مي دانم فقط حرف نيست ، تمام رشته هاي من را پنبه مي کني.

– رشته يي تيمسار ، ولي آشفته رشته يي. براي خودت ريسانده ايم نه براي من. ميان من و پدر فاصله يي عظيم انداخته يي. من نمي توانم پدر باشم. بروني پدرخوانده وار دارم ، اما از درون و در باطن معني هيچکس را مي دهم.

تيمسار : اشتباه نکن فرزندم. امروز قاعده کسي شدن هيچکس بودن است. به هيچکس ، کسي نمي تواند اشاره کند. و اين يعني مدار امنيت. هيچکس است که اگر بخواهد مي تواند از کسان پلي استوار براي خود بسازد . تو در آن و امروز زندگي مي کني پس اشتباه نکن و کس بودن را به عهده ديگران بگذار.

– و من همان پلي هستم که تو از من براي خودت ساختي؟ همان پل استواري که ح رفش را ميزني؟ و حال که نيستي يقيناً بايد پاي جاي پاي تو بگذارم و آن هيچکسي که مي گويي شوم؟

با اينکه با اصلم مقايرت داشت اما آدمي نبودم که ميان زندگي مادي و معنوي فرقي اساسي بگذارم . چراکه تربيت يافته قانون و مرام هيچکس تيمسار بودم که بر ريشه ام پيوند ش زده بود. پيوندي که امروز بوي جنائتي را مي داد که در مورد من از وقوعش مدتي طولاني مي گذشت. و من آن پيامبري نبودم که مرده يي را زنده کنم.

اول احساس کردم که بخاطر حال و روز نزار چند روزه ام است که چشمانم دچار نوعي بدبيني شده است . سر به سوي همه چيزهاي دور و نزديک در اطرافم گرداندم و نگاهشان کردم . همه شان را به درستي و به وضوح مي ديدم. اما سر تيمسار رفته رفته و آهسته کمرنگ و کم رنگ تر مي شد.

غذايي که گارسون آورده بود تقريباً دست نخورده بود. مقداري پول روي ميز گذاشتم و قصد ترك رستوران

را کردم. پشت در صدای گارسون را شنیدم که :  
 گارسون : آقا. آقا. سیگارتان. سیگارتان را جا گذاشته اید.  
 آنی به تعجب ایستادم. فکر کردم منظور او من نیستم. به راهم ادامه دادم. دست به دستگیره در داشتم و در نیمه باز بود که صدای گارسون دوباره ایستادم :

گارسون : ببخشید آقا. باشما هستم. سیگارتان را جا گذاشته اید.  
 به طرف صدا برگشتم. گارسون به سمت من می آمد و مورد خطابش من بودم . نگاهم در تمام رستوران چرخید. مثل اینکه در پی دلیلی بود تا به او ثابت کند که سیگار به من تعلق ندارد . انگار که تردید را در چهره ام خوانده باشد گفت :

گارسون : چرا آقا. مال شماست . مگر یادتان نمی آید؟ من خودم آن را برایتان خریدم . یعنی شما خودتان خواستید که برایتان تهیه اش کنم.

می خواستم حالیش کنم که من سیگاری نیستم. می خواستم به او بگویم که بیش از چهار سال است که ترکش کرده ام و حتی تحمل بوی بد آن هم برایم دشوار است . اما وقت گفتن گذشته بود و بسته نیمه خالی سیگار و کبریت را در دست داشتم. مقداری پول به او دادم و شنیدم که به تأسف زیر لب با خود زمزمه می کرد که :  
 گارسون : بیچاره. انگار حالش خوب نیست. خدا شفایش دهد.

“ گاهی اوقات رخت عزا برازنده ترین شکل برای کسی است که عزادار خودش باشد. ” این نقل قولی بود از پدر که تیمسار هنگام اندرزهایش به من آن را تکرار می کرد . می دانستم که میان منظور پدر از بکار بردن چنین کلامی و تکرار آن توسط تیمسار تفاوت بسیاری باید وجود داشته باشد. دو معنای متفاوتی که کمی از هر کدام بی آنکه حق انتخابشان را داشته باشم در خود حسشان می کردم. مسئول مرگ غیر معمول و زود هنگام خیلی از آدم ها بودم. اما هرگز هیچ کدامشان را برای خدا یا باورهایم مرتکب نشدم.  
 چرا هیچ حسی در درونم نیست؟! ثروت بی حساب ، قدرت و مقام ، همه چیز برای یک زندگی ایده ال فراهم است. چرا طوری رفتار می کنم که انگار هیچ کدامشان را نمی خواهم!؟

بها زحمت اتومبیل را پیدا کردم. به داخل آن ، جایی راننده خزیدم و آن را روشن کردم و با انبوهی از احساس تردید به سمت دانشکده پزشکی راه افتادم. نمی دانستم چه چیزی و چه اتفاقی در انتظارم است ، و این عذاب را تشدید می کرد . تیمسار با سری که چیزی به محو کامل آن باقی نمانده بود نشسته در صندلی عقب همراهی می کرد.

داخل میدانی در ترافیک مانده بودم. تیمسار همچنان ساکت نشسته بود.

در میان چمن و گل کاری مرکز میدان ، پای تندیس نانشاس با سه سر که پشت به من داشت م راسمی در حال برگزاری بود. چرمینه پوشانی در حال قهقهه بودند. چیزی را در دل زمین به یکدیگر نشان می دادند. مردم همه بی تفاوت بودند و توجهی به مراسم نداشتند . نگاهم به روی آینه داخل اتومبیل دوید . از حضور تیمسار مطمئن شدم. نگاهم به آینه سمت چپ خارجی برگشت. انگار که مراسم داخل میدان را به طور زنده پخش کنند؛ کفن پوشی با صورتی آشکار ، صدای قهقهه های تمسخرآمیز ، و باز هم دست کسی که رایحه آشنایی داشت ، اولین مشت خاک رُس رنگ باخته را به روی صورتم پاشید.

صدای بوق عصبانی دیگر اتومبیل های داخل میدان همراه با ناسزاهایی که می شنیدم پخش زنده مراسم را دچار اختلال کرد و قطع شد. خیس عرق بودم. دست و پایم را گم کرده بودم . در درک محیط مانده بودم و نمی دانستم که چه باید بکنم. کسی آمد کنار پنجره و به سوی من خم شد و گفت :

\*\* عمو ، مثل اینکه داره بهت خیلی خوش می گذره! خودت خراب شدی یا این خوشگله که سوار شوی؟! د مرد مؤمن برو بزار مردم هم بکارشون برسند. آگه تو بی کاسه.....

از دری وارد سفید خانه بی بیضی شکل شدم . رنگ سفید کفنی از همه جای آن می بارید . کف و دیوار و سقف آن از کاشی های لغزنده سفید پوشیده شده بود. حتی صندلی ها و نرده های آن نیز سفید بودند . و من تنها کسی بودم که داخل سالن حضور داشتم. تنها چیزی بودم که تفاوت بارنگ محیط را از خود نشان می داد. هر چه در معنی رنگ سفید شنیده بودم خوب و زیبا بود . اما چرا باید جهنم را به رنگ بهشت می آراستند!؟

پشت دری که از آن وارد شده بودم مثل مجسمه بی بی که نصیبش کرده باشند بی حرکت و وحشت زده ایستاده بودم. هیچ جرئتی برای گامی به پیش گذاردن در خود نمی یافتم. انگار که سالن به سخن آمده باشد ، صدایی در آن طنین انداخت.

\*\* بفرمائید حاج آقا. بفرمائید آن جلو نزدیک صحنه که بتوانید همه چیز را ببینید. پیشنهاد می کنم نقطه میانی یکی از اضلاع بلند بیضی را انتخاب کنید که مشرف به همه چیز باشید. تا دقیقی دیگر درس تشریح آغاز می شود. اگر چیزی برای نوشیدن میل داشتید اطلاع دهید. موفق و مُعید باشید.

در واقع من در بالکن بخش فرعی سالن تشریح دانشکده پزشکی ایستاده بودم. در بخش میانی سالن سفید و بیضی شکل، بیضی دیگری وجود داشت که توسط نرده هایی سفید رنگ از مرکز سالن که منظرگاه طبقه زیرین بود جدا می شد. جایی که پزشکان آینده باید آموخته های تئوریکشان را در عمل نیز تمرین می کردند. با وجود کسرت تجربه های مشمئزکننده تراز این به عاملیت خودم و آشنایی با آنها در طول انجام وظایف شغلی و اداریم، نمی دانم چرا اینطور سخت تحت تأثیر محیط قرار گرفته و در وحشت و ترس بسر می بردم!! باید جاذبه چیزی غیر از تعهد به تیمسار مرا به اینجا می کشاند و وادار به تحمل و تماشای این تصاویر می کرد. در آن لحظه هرگونه تفسیری ممکن می نمود. وابستگی، انجام تعهد، جاذبه باور تأیید و تأکید، حتی جاذبه ارضای حسی به نام انتقام هم می توانست نقشی داشته باشد.

به زحمت خود را به جای پیشنهاد شده رساندم. چون پیری هزارساله توان ایستادن نداشتم و سست و لرزان بودم. به دشواری سیگاری گیراندم. خوشبختانه کسی جرئت تذکر ممنوعیت کشیدن سیگار به من را نداشت. " برای غلبه به هرکس و هر چیز و هر موضوعی اول مدتی خیره و دریده به آن نگاه کن. " انجام این پند تیمسار در آن لحظه برایم غیرممکن می نمود. اما آمده بودم که نگاه لُفم و باید نگاه می کردم.

زده های سفید بیضی را به اندازه یی که در مشتم جا می شد با چنان قدرتی می فشردم که انگار قصد کندشان را دارم. وحشتناک ترین بخش سالن در قسمت پایین قرار داشت. کف و دیوارها ادامه ط رح و رنگ طبقه فوقانی بود. در مرکز محوطه آن سکویی از سنگ مرمر سفید به اندازه کمی بلندتر از قد بلندترین انسان روی زمین و به ارتفاع نیمه قد یک انسان متوسط و به عرض یک برابر و نیم چاق ترین و پهن ترین آنها قرار داشت. روی سکو توسط ملحفه یی سفید رنگ که جسد زیرش را پنهان کرده بود، پوشانیده شده بود. از در نیمه باز طبقه پایین شعاع نوری زرد رنگ به داخل می تابید که در آمیزش با سفیدی سالن رنگ گیجی را ارائه می کرد که نه سفید بود و نه زرد. صداهای گنگ آدمهایی را می شنیدم که انگار قرار نبود که به چیزی اهمیت بدهند. مثل صدای ورور در هم آمیخته بازیگران درحال تمرین دیالوگ که تا لحظاتی دیگر برای اجرای نمایشی روی صحنه خواهند آمد. از پنجره باز سالن نرمه بادی که انگار به عمد جریانی تندتر می یافت به داخل می وزید. لب و دهان و گلویم رفته رفته خشک ترمی شدند. به آهستگی رنگ پوستم مغلوب رنگ محیط می شد. مثل این بود که درس تشریح بی آنکه قرار باشد، از من آغاز شده بود. دلم هوای الکل داشت. اندیشه گریز رهایم نمی کرد. خوشبختیم را برای خرید چه چیز به بازار برده بودم؟ بوی الکل طبیعی و دیگر مواد ضد عفونی کننده چون بوی شجاعت قهرمانان، فضای بالا و پایین را به هم پیوند می داد و جولانگاه خود کرده بود. آدم بی احساسی بودم که شروع خوبی برای شناخت احساس نداشت. آیا این خودآزایم برای نجاتم بود؟ آیا نجاتی ممکن بود؟ یا اصلاً ممکن بود که نجاتی درکار باشد؟ وای خدای من، آیا پرسشها مسخره اند، یا پرسشگران خود را به تمسخر گرفته اند؟ تظاهر به ایستادن می کردم اما از درون چون وجود کرم خورده یی به خود می پیچیدم و در خود وول می زدم.

باد چون شعوری فضایی و روحی عجول و مجهول، انگار که به یکباره عصیان بی طاقتیش را از میان پنجره به درون ریخته باشد، ابتدا در نیمه باز را بشدت بر هم کوبید و بست، و بعد مثل اینکه کمی از شور و شورش فرو نشسته باشد به آرامی به زیر ملحفه مرده پوش خزید و انگار که در جسد آرام گرفته باشد آرام گرفت. اما بعد مثل اینکه غلطي رخ داده باشد یا از ترس به خودش بلرزد هر تکه باد از ز گوشه یی از ملحفه گریختن آغاز کرد. گریز از سر وحشت چنان بود که باد ملحفه را نیز با خود برد و به کناری پرتابش کرد. خیره به لاشه تیمسار چون سنگی پوک ماندم. دست ها و پاهایش از پیکر جدا و در کنارش چیده شده بود. لاشه سر نداشت!! لاشه تیمسار سر نداشت!!

انگار که کسی پتکی بر سینه ام کوفته باشد، چند قدمی به عقب پرتاب شدم. تحمل سرعت تپشهای قلبم رانداشتم. از داغی استخوان هایم چون بیدی سرمازده به خود می لرزیدم. گویی همه باقی عمرم را در آن لحظه خلاصه کرده بودند. نه اینکه بیهوش اما کرخ و از خود بیخود بودم. چون عروسکهای زشت خیمه شب بازی روی صندلی تاخورد و جان چون خانه رویی رسوا، خیره بر من در سکوت و به آهستگی عقب عقب از همه وجودم می گریخت. من از همه چیز در وحشت و جان از من می ترسید. و باز دیدم، دستی که رایحه آشنایی داشت اولین مشت خاک رُس رنگ پریده را به روی صورتم پاشید.

چشم که باز کردم تیمسار را دیدم که روبروی من در آن سوی ضلع بیضی ملبس به لباس راحت خانه مثل وقتی که راز آخرین دیدارش با پدر را با من در میان گذارد ، ایستاده بود و نرده ها را در میان مشت‌هایش می فشرد. او هم همچون لاشه افتاده اش ب‌روی سنگ مرمر پایین ، سر نداشت.

تیمسار : اوضاع فلاکت باری داری ، مرد! نگو که از مرده می ترسی!

– چرا می ترسم ، اما نه از هر مرده بی. این را خود نیز نمی دانستم.

حرفم را به تمسخری عامیانه و دهن کجی تکرار کرد و گفت :

تیمسار : یعنی چه “ نه از هر مرده بی ” ؟ منظور چیست؟

– “ نه از هر مرده بی ” یعنی “ نه از هر مرده بی ” !

تیمسار : تا وقتی که زنده بودم برایم مسلم بود که جسدها فرقی با یکدیگر ندارند . اما حالا تو می خواهی بگویی فرق می کنند. درست است؟

– نمی دانم. نمی دانم.

تیمسار : می خواهی به این مبهم بودن و مبهم گفتن ادامه دهی؟

– کجای زندگیم آشکار بوده که اکنون دچار ابهامش می دانی؟ من هرگز دلیل خود د روش زندگیم را ندانستم زیرا دلایل تو را برای آن داشتم.

تیمسار : فرق من و تو با پدرت در این است که ما خود را انگیزه و روش ارضایی میل به دانستن راز چیزها و زندگی کردیم اما پدرت عشق را. اما هر دو به جهنم های متفاوتی منتهی شدند. جهنمی که پدرت برای خود و خانواده اش ساخت و جهنمی که ما برای دیگران می سازیم . اینکه ما همه دچار انواع سادیسم هستیم غیر قابل انکار است. آزادادن خود یا دیگری برای خوشبختی خود یا دیگری خیابانی است یکطرفه منتهی به بن بست بنام جهنم که همه چیز در آن انتها حل و نابود و فراموش می شود. میدانی چرا جهنم ، جنایتکار؟ – چرا!؟

تیمسار : زیرا بهشتی وجود ندارد. فقط اندازه زشتی و زیبایی جهنم ها متفاوت است . زیرا این جهان عاری از آن خیری است که بتواند یکتایی شر را انکار کند . شر برای شر زیاد ، و شر برای شر کم ؛ این اساس جهان امروز و فردای ماست. اگر این را فهمیدی ، می توانی زمان کوتاه زنده بودن را نیز بفهمی . آدمها به اندازه بی که خود می خواهند و آرزو دارند ، و در مسیری که عقلشان به صلاحشان می داند ، خوب هستند . خوب بودن چهل هزار تکه ایست که هر کس فقط از یک تکه آن سهم می برد. تکه بی که شکل و معنی و تفسیر آن با تکه های دیگر فرق می کند و آدم همیشه حسرت تکه های دیگر را دارد و این حسرت است که او را وادار می کند تا در تکه خود نیز به بیراهه رود و سرشت آدمی را شکل ده د. در رویایی برابری رنج کشیدن و رنج دادن عین ناباوری و غیرممکن بودن برابری است. ما بی آنکه خود بدانیم بال پروانه ها را برای تجربه راز رنج کشیدنشان کنده ایم ، نه شناختن مکانیسم پروازشان . مثلاً همین درس تشریح که توسط پاره پاره کردن من ، جسد من ، تکمیل می شود. می بینی! در راه خیر نیز برای دانستن راهی جز دریدن وجود ندارد. ارمغان انسان ، انسان متمدن چنین است . فقط با این روش است که خود و دیگران در می یابیم که کاری صورت گرفته است. ابریشم و گرگ فرقی نمی کند ، دمل چرکینش وقتی سر می بندد و شر می شود که رویشان قیمت بگذاری. صلح امروز بیشتر بوی برتری جویی می دهد تا آشتی و رفاقت. آن برتری جویی که لاجرم حاصلش را باید از دل صلح و جنگ بیرون کشید. اول جنگ بعد صلح ، بعد جنگ ، بعد صلح ، بعد جنگ..... تا پایان دست نیافتنی همیشه اش . انسان را راه گریزی از خودش نیست . همه اینها عین معنی انسانیت ، به معنی وجود داشتن است. به معنی زیستن است. به معنی طول تکامل بشر است. امروز تکامل با فداکاری شکل می گیرد. فداکردن چیزی برای چیز دیگر ، فداکردن کس و کسانی برای کس و کسانی دیگر . فداکردنی که از آن بیشتر بوی قربانی شدن یا قربانی کردن ، سوختن یا سوزاندن به مشام می رسد . هیچکس نمی تواند برای گریز از بوی تعفن این دوران راه تنفسش را برای مدتی طولانی ببندد . حتی اگر بخواهی خودت هم که باشی باید ببیذیری که کوری دگر نبین باشی. مثلاً تو ، وقتی که فقط خود را می دیدی از دیدن دیگران محروم بودی؛ حال که می خواهی دیگران را ببینی ، فرقی نمی کند ، من یا پدرت یا هر کس دیگر یا حتی شخصیتی به نام وجدان را ، باید از دیدن خودت محروم شوی. آیا تا کنون به این فکر کرده بی که انسان چگونه می تواند پند “ خود را بشناس ” را اجابت کند؟ یا کدام اندیشه می تواند “ پس من هستم ” را به اثبات رساند؟ این همه بشری است که خود مشروط را رها کنیم. اما آخر چگونه می توان در جهانی که همه از آدم بالا می روند و از همه باید بالا رفت ، از خود ، خودی نامشروط ساخت!؟

- می خواهی بگویی هیچ چیز زیبایی در جهان وجود ندارد؟  
 تیمسار: متأسفانه یا خوشبختانه نوع نگاه و تجربه من به زشتی و زیبایی همانند نگاه به تابلویی است که دو روی دارد. تابلویی که روی زشت آن بسیار زیباتر از روی زیبایی آن به تصویر درآمده. و به همین جهت است که روی زشت موضوع اصلی و مطرح تابلو تلقی می شود. برای من یا تو یا هرکس دیگر راه گریزی از این تلقی نیست جز یک راه که از خود و خویشتن بگذریم.  
 - بلبلین حساب انسان امروز و فردا در راه تجربه بی نوظهور قدم برمی دارد که شکلی است از عقبگرد به زندگی حیوانی.

تیمسار: هرطور که می خواهی تفسیرش کن. عقده و عاقبت " اودیپ " برخاسته از سرنوشتش بود. سرنوشتی که چون قانونی اجتناب ناپذیر در جایی دیگر تدوین و تصویب می شود و هر موضوع سرنوشت، فقط مجری آن است. از تقدیر نمی توان گریخت. از طرفی با آن نیز نمی توان همسان و همساز شد.  
 - اما من فکر می کنم که این خوی عقده گرایی است که سرنوشت ما را رقم می زند و راهمان در رسیدن به آن توحشی که می گویی را هموار می کند. خوبی که از زیبایی های طرف زشت تابلو نشأت می گیرد.  
 تیمسار: اصولاً من برای عقده یا انسان عقده بی اعتباری قائل نیستم. چرا که هرکس کاری را می کند که باید بکند. خوب و بد، رضایت و نارضایتی، سلاقی است که برخاسته از سرنوشت ناظران است و هرکس به طور جد در پی آن است که خود و نظر خود را به دیگران تحمیل کند. این اصول و اساس آن " بایدی " است که در مورد انسان به تصویب رسیده و به نام و شکل اختیار رنگ و لعاب خورده.  
 صدای همهمه استاد و دانش پژوهان در حین ورود به طبقه زیرین سالن تشریح مرا از او و حال و هوایی که داشتم جدا کرد و به آن سالن لعنتی برگرداند. به زحمت برخاستم و آهسته چون پیری لب گور به تمنای سردی و سختی بیشتر از نرده های سفید و بی جان، تا مجاورت آن پیش رفتم. پیش رفتم تا ناظر هرچه بیشتر دریدن او باشم.

دانشجویان به دور تخت مرمرین تیمسار حلقه زده بودند. استاد در میانه یکی از اضلاع بلند آن ایستاده بود و چون خدایان خون آشام، فاتحانه و با نیتی خیر آماده صدور فرمان ادامه دریدنهایی بیشتر اندام بی جان تیمسار بود. کفش و جوراب و شلوار و پیراهن و روپوش همه آنها سفید بود. انگار که از سر به پایین همه شان در رنگ سفید محیط حل شده بود و بر عکس تیمسار که سر نداشت، آنها فقط سرهای بی بدن بودند.  
 دانشجویان همه مسلح به ابزاری چون چاقو و گیره های جراحی، آماده و گوش به فرمان استاد خود ایستاده بودند. هیچ گونه هراسی از کاری که قصد انجامش را داشتند در چهره هایشان به چشم نمی خورد. شاید بدین جهت که هر یک از خود تصور خدای نیک نیتی را داشتند که منظورشان داشتن نقشی در نجات بشریت بود. به این خاطر بود که حتی از مرده بی سر نیز ترسی به دل راه نمی دادند.

برای من همیشه علائم همخوانی غیر ارادی چهره و رفتار آدمها با شغل و مسئولیتی که دارند کمکی برای شناخت آنها بوده؛ این در انجام امور شغلی از مهمترین ابزار کارم محسوب می شد. من می بایست بر اساس چنین معیاری به درست یا غلط حدسی را در ارتکاب جرم توسط مجرمی که پیش رویم بود، در تصور خود می گنجاندم و بعد همه چیز را بر مبنای آن به طوری که مرا به نتیجه دلخواهم برساند آغاز و به پایان می بردم. اما استاد تشریح با وجود شک غریزیم به همه چیز و همه کس، استثنایی بود که هیچ علائمی از همخوانی را در چهره و رفتارش نداشت. شاید وجود استثناء در تضاد میان نیت و عمل در مورد او، از او پدیده بی غیرقابل شناخت ساخته بود. سنش می بایست از مرز پنجاه و پنج گذشته باشد. قدی متوسط، اندام نهی و صورتی استخوانی، لبانی نازک و سرخ، گوشهایی که با زاویه بی باز از سرش در دو طرف آن قرار داشت، دستانی ماهر و کاردان که کاملاً در اختیار فک و کلامش بود و چشمانی نه چندان درشت و نافذ با نگاه بی مهربان بی ریا در میان صورتش، همه شناختی بود که در موردش می توانستم بدست آورم؛ مطمئن بودم حتی اگر ساعتها هم در او خیره می شدم چیز قابل تغییری وجود نمی داشت.

استاد: دانشجویان محترم، خواهش می کنم اجازه دهید قبل از شروع، موضوعی را متذکر شوم. جسدي که ما امروز روی آن کار خواهیم کرد در واقع جسد انسان بسیار محترم و خیر اندیشی است که با وقف خود برای خدمت به پیشرفت علم و دانش و نجات بشریت دین بزرگی را برگردن شما و هموعان شما گذارده که قابل تقدیر و قدردانی است. من ضمن عرض تسلیت، از طرف شما، از تنها بازمانده ایشان که هم اکنون در میان ما ناظر بر کارمان خواهد بود، قدردانی کرده و کمال تشکر را دارم.  
 مطمئن بودم که استاد برای اولین مرتبه بود که در طول خدمتش اقدام به چنین کاری می کرد. حتماً مسئولین

دانشکده به او دربارهٔ من و مقام و موقعیت توضیح داده بودند. و شاید برای اولین مرتبه نیز بود که صاحب مرده بی مایل بود که شاهد تکه تکه شدن مرده اش باشد.

در طول تمام مدتی که استاد سخنرانی می کرد همهٔ آدمهای موجود در سالن تشریح خیره به من در اندیشه بودند. شاید به دنبال علائم و نشانی در من برای ارضای کنجکاوی خود بودند. پاسخی که برای آنها روشن کند که چه آدم بی احساس و سنگدلی باید باشم که حاضر شده ام تا خود را در چنین شرایطی قرار دهم. مطمئن بودم که هرگز جز حدسیات خود به هیچ دلیل توضیح آمیزی نخواهند رسید. مثل خود من که هنوز در یافتن دلیل قطعی آن مانده بودم. استاد در حالی که منتظر اجازهٔ من بود گفت:

استاد: خوب، با اجازهٔ جناب باز پرس کار را شروع می کنیم.

و من با اشارهٔ دست به تیمسار و گفتن: "خواهش می کنم" انتظار او را اجابت کردم.

دقیقاً هم سطح با شانه های جسد، یعنی از انتهایی ترین نقطهٔ گردن، جایی که به بدن وصل می شود تا نقطهٔ اتصال آلت تناسلی در طول و همچنین در عرض لاشه از پهلو به پهلو دیگر درد قسمت شکم و سینه شکافهای دوخته شده بی وجود داشتند. درست مثل اینکه به شش قسمت مساوی تقسیمش کرده باشند. به دلیل موضوع آموزش نبودن، استاد از دانشجویان خواست که دستها و پاهای لاشه را از کنارش بردارند. بعد، از دوفرد دیگر خواست تا شکافهای دوخته شده را باز کنند. پوست کبود و مرده تیمسار با هر قیچی که به نخهای دوخت می خورد در جهت های مخالف چون لاستیکی که پس از کشیدن رهاش کنند، به آهستگی در هم جمع می شدند و سرخی تیرهٔ چندانش آور زیر پوست را نمایان می کردند. پوست، مثل اینکه قصاب ماهری آن را از گوشت و استخوان گوسفندی جدا کرده باشد، در کنار جسد لوله شد. چیزی که در مقابل نگاه من و دیگر حاضرین در سالن بود، هیچ وجه تشابهی با جسد یک انسان نداشت. به موجود عجیب الخلقه بی می ماند که از جایی بیرون از کره خاکی آورده شده باشد. مثل این بود که مشتی پوست و گوشت و استخوان را بی هیچ نظم و ترتیبی به روی هم ریخته باشند. به لاشهٔ نیم خورده حیوانی در بیابانی برفی می ماند که هنوز از آن برای خوردن چیزی باقی ماند است.

یکی از دانشجویان دختر گفت:

— قلب او چه شکل عجیبی دارد! چرا انقدر زشت به سیاهی میزند، استاد!؟

استاد: برای شکل و تیرگی آن هیچ دلیل علمی وجود ندارد. من فکر می کنم برای یافتن دلیلش باید مرده را دوباره زنده کرد و به گذشته اش بازگشت. البته چون قادر به این کار نیستیم و همچنین قلب، موضوع پژوهش امروز ما نیست، بنابراین از آن می گذریم. در مورد بقیهٔ اعضای داخلی باید بگویم که، آنها را برای پژوهش دانشجویان تازه کاری که هنوز آمادگی برخورد با چنین صحنه هایی را ندارند، برده اند.

باز همان دانشجو گفت:

— استاد، امکان دارد که این قلب زشت را برای مدتی قرض بگیرم. من می توانم آن را در شیشهٔ الکل نگه اش دارم.

استاد با اشارهٔ دست به من، گفت:

استاد: در صورتیکه حاج آقا هم اجازه دهند فکر می کنم ممکن باشد. اما باتوجه به اینکه قلب رشتهٔ تحصیلی شما نیست، آن را برای چه می خواهید!؟

— برای یک تحقیق جانبی. احساس عجیبی موضوع این قلب خاص را برایم جالب کرده. احساس می کنم می توانم با آن ارتباط برقرار کنم.

چهره و عکس العمل استاد در مقابل حرفهای بی سرو ته دانشجوی بی تفاوت باقی ماند. اما دانشجویان دیگر نتوانستند از بروز خندهٔ شان جلوگیری کنند. چهرهٔ همه آنها پُر بود از حرفها و جمله های ناگفته تمسخر آمیز و کنجکاوانه. من قادر به درک آنها بودم. زیرا همان حال و هوا را من نیز در خود احساس می کردم. برای من نیز، هم جالب و هم مسخره و هم سوال برانگیز بود که یک زنده با قلب مرده بی چه و چگونه ارتباط بی می تواند برقرار کند!؟ این قلب را زمانی که زنده بود و می تپید، حتی من که سالهای زیادی را در کنارش زندگی کردم، نتوانستم که بشناسم و با آن ارتباطی برقرار کنم. هرچندکه امروز، پس از مرگ تیمسار، دانسته ام، قلبی تپنده که در حصار هفت توی اندیشهٔ تنها صاحبش محصور باشد را نمی توان شناخت یا به آن نزدیک شد؛ باین وجود اکنون که از آن قلب چیزی جز تکه بی گوشت بی خاصیت که از تپش نیز افتاده، باقی نمانده. چرا باید کسی چون این دختر خانم چنین احساس و ادعایی را داشته باشد!؟ من آموخته ام که هیچ حرف و سخنی را حتی ساده توین و احمقانه توین شان را بی پایه و اساس ندانم. این از اصلی توین و

عمومی ترین شگردهای يك مامور ضداطلاعات باید باشد. خوره ها یکی پس از دیگری به جانم می افتادند و وجودم را چون موربانه های جونده می جویدند و جویده هایشان را به پای تنه پوک و سخت لرزان شخصیتم تُف می کردند. در آن لحظه باخود می اندیشیدم، من که آموخته اندیشه تیمسار هستم، چه تعصبي بر قلب او می توانم داشته باشم؟ چرا باید برایم اهمیت می داشت که قلب پدرخوانده ام اسباب بازی کسی نشود؟ آیا چیز و مکانی جدیدی در وجودم شکل می گرفت که باید مأمون ناشناخته بپی می شد؟ چرا باید چیزی را که اهمیتی برایم نداشت حفظ می کردم؟ چرا باید اهمیتی را که وجود نداشت، می ساختم؟ قلب تیمسار به چه کارم می آمد؟ چرا باید اجازه می دادم که از تعلق خاطر حتی در حد مراعات عُرْف و عادت هم چیزی نماند؟ کسی چه می داند، شاید در درون این دختر دانشجویی عجبی وجود داشته باشد که او را قادر به انجام چنین کاری کند! زهرویی که شاید بشود نام نوعی “مهرح-ریص” را روی آن نه-اد. “من باید همه چیز را بشناسم؛ همه چیز را از طریق مهر. ” شاید این تیترا اندیشه دختر باشد. چیزی شبیه تیترا که من در اندیشه ام داشتم. “من بلید همه چیز را به حکم وظیفه ام بشناسم.”

مانند گربه بپی بودم که برای گاز گرفتن و چشیدن مزه دُمش به سرعت دور خود می چرخد و چیزی جز مزه نفس بریده به دندان نمی گیرد. تقریباً جز موضوع قلب تیمسار چیزی از مطلب و وقت تشریح نفهمیدم که صدای استاد خود را میان زوزه های درونم انداخت و خطاب به من گفت:

استاد: حاج آقا، شما با قرض دادن قلب جسد به این خانم موافقید؟

– اگر موافق باشم، شما آن را هم اکنون از درون سینه اش بیرون خواهید کشید؟  
استاد: اگر شما بخواهید، می توانیم هیچ وقتی را تلف نکنیم.

نه، نام احساسی که در آن لحظه دچارش شده بودم را نمی توانستم رأفت بگذارم. صاحب قلب مرده قاتل پدرم بود. او روح يك جنایتکار را در من دمیده بود. او به قلب پدر شلیک کرده بود و قلب فرزندش را زنده زنده از سینه اش بیرون کشیده بود.

دانشجو: خواهش می کنم حاج آقا. خواهش می کنم موافقت کنید.

“خواهش می کنم.” جمله بی اجابت آشنایی بود. جمله بپی که هرگز جز پاسخ منفي به آن نداده بودم. پدران، مادران، همسران، فوزندان، بستگان زیادی از بندیانم یا حتی خود بندیانم این جمله را پیش روی من، برای من، به التماس تکرار کرده بودند. و من همیشه بی هیچ تردیدی آن را تداوم و پافشاری در جرم تلقی می کرده ام. اما اکنون که همه چیز به پایان رسیده و از اندیشه ام جز لاشه گوشتی بی هویت بلقی نمانده چرا باید دچار تردید می شدم؟ آیا خود برای خود یا دیگران مسئله رنج آوری بودن، برای کسانی چون من پایانی ندارد؟ آیا این بلبلاقی که نه آب است و نه خشکی، وقت قی کردن من بلعیده اش را نمی داند؟ یا که قی شده ای هستم که خود نمی دانم؟

به یاد می آورم آن روز زشت را که از گرفتاری خُرده شده در زیر مشت ولگد می خواستم که به گناهش اعتراف کند؛ و او در پاسخ من به خونی که استفراق کرده بود اشاره کرد و گفت: “مدتی است که من تورا به یاری خودت استفراقت کرده ام. نمی بینی؟ این که دیگر چشم دل نمی خواهد!” و من خواستم که او را نگشند تا رنجش بیشتر شود.

برای اولین مرتبه بود که دانسته به کسی جواب مثبت می دادم که فکر می کردم هیچ نفعی به حال من نخواه داشت. خطاب به استاد گفتم:

– اشکالی ندارد. اومی تواند قلب تیمسار را داشته باشد. فقط به این شرط که صادقانه از نتیجه اش مرا نیز مطلع کند.

و استاد با برخوردی که کمی زیرکانه به نظر می رسید گفت:

استاد: از اینباری که می کنید خرسندیم و سپاسگزار، حاج آقا.

مدتی از ماجرای آن روزسالن تشریح می گذشت . و هر روز بیش از روز پیش مرا در خود فرو می برد . برای فرار از خود ، ناخودآگاه از کار و محیط کارم و از همکارانم ، خود را دور نگاه می داشتم . تقریباً چیزی شبیه به استعفای غیررسمی یا غیبت مدام را پی گرفته بودم . هر روز بیش از پیش محتاج به خلوت کردن با خود غریبه ام و تیمسار می شدم. پس از مرگ تیمسار ارتباطم با او بیشتر شده بود. تقریباً لحظه یی وجود داشت که بی او سرکنم. همه جا و همه وقت در کنارم بود. از پند و سرزنش هایش لحظه یی آسوده ام نمی گذاشت. در ملاقاتهایم با او کمی جسورتر شده بودم. اما هنوز قدرت آن را نداشتم که در مقابلش بایستم و آنچه را که باید ، به او بگویم.

زندگی برایم مانند حقیقت محاکمه یی بود که برای بدست آوردن حداقل شکلی از آسودگی خاطر ، مایل بودم که هر چه زودتر همه آن به پایان اجتناب ناپذیرش می رسید. پایانی که از آن بویی جز تداوم ناامیدی و ندامت و خلاء به مشام نمی رسید . برای من گرفتار مانده در گرداب این انتها ، میل و آرزوی آغازی از نو نیز کورسوی امیدی را به تصویر می کشید که در آن شعف تجربه یی تازه از مرام شکنی را به ارمغان داشت . ایکاش پیش از اینها هیجان آرزوی بدست آوردن را پیش از بدست آوردن ها می شناختم.

آرزو نام دختری بود که قلب تیمسار را به عاریت برده بود. شناخت من از این دختر بر اساس اطلاعاتی بود که از دوست و همکار خصوصی خود بدست آورده بودم . او دختری بود بیست و پنج ساله تنها و نیمه روستایی که در شور کشیدن تصویری دلخواه از زندگی آتی خود از روستا به شهر گریخته بود. پدرش چندی پس از تولد آرزو شهرو توحش شهری را به قصد رسیدن به آرامش ، ترک و به روستا مهاجرت کرده بود . اما خان نظام یی روستا از خان های بانفوذ درباری ، او را در پی کیش کردنهای مدام به دست جانساران شاهنشاهی سرانجام ماتش کرده بود و آرزو را یتیم.

آرزو دختری بود با زیبایی کاملاً معمولی . کیسوانی صاف و بلند به رنگ میانه شرقی - غربی داشت و اندامی متناسب. پوست تربیت یافته روستاییش او را از یک شهری رنگ و روغنی دود گرفته جدا می کرد و از نزدیک بوی خاک و درخت بلوط و بادام می داد و شیر پرچرب و گرم تازه دوشیده. ساده و تمیز می پوشید و ادعایی نداشت. برای او فرقی نمی کرد در باب چه چیز می پرسد و می خواند . به حد فضولی عاشق مطالعه بود و دانستن. خودش می گفت برای گرینی از دلمردگی است که گاهی ترانه یی را زمزمه می کند اما صدایی گیرا و دلنشین داشت. در باب زندگی مختصر و محقرش چنان با شکوه سخن می گفت که شنونده از خودش متنفر می شد . به هیچ باورکهنه یی اعتقاد نداشت و هر نویی را نیز جایگزین شان نمی کرد . او آرزوی آزاده یی بود که زندگی ساده و نیمه وحشی روستایی در وجودش جریان داشت و تمام ارزش زندگی را به آن می دانست.

تمام اندیشه ام از نمای شخصیت آرزو پر شده بود. حتی با تیمسار هم در مورد او بحث و جدل داشتم. احساس لذت بخش زیبایی را به او در خود حس می کردم . احساسی که شور خودکامی غیر ارادی را در من به جوشش و خروش وا می داشت. داشت دیواری می شد که در یک سوی آن تیمسار و من تیمسار قرار داشت و در سوی دیگر آن منی که شاید می توانست تولدی دوباره داشته باشد . منی که شاید می توانست حس آرزو داشتن را لمس کند.

آن روز بی هیچ اراده یی خود را مقابل در منزلش یافتیم . تردید داشتم که کنجکامی دانستن نتیجه به عاریت گرفتن قلب تیمسار دلیل حضور من در آنجا باشد. از خودم خجالت می کشیدم. دلیلش را ، هم می دانستم و



هم نمی دانسم. اما حسی شبیه غرور عارفانه بی رانیز در ژرفای وجودم داشتم که با شکوه جلوه می کرد . در آن لحظه مشغول انجام کاری بودم که برای اولین مرتبه نه هدفی در نتیجه اش داشتم ، نه از نتیجه اش اطلاعی داشتم و نه عاقبتش برآیم مهم بود. خود را شبیه کسانی که به خواستگاری می روند آراسته بودم . با گلی در دست و جعبه بی شیرینی در دست دیگر.

— خدای من؛ این چه کاری است که من می کنم . این مسخره بازی چیست که درآورده ام . من الان باید در دفتر کارم باشم و طبق امریه بی که صادر کرده ام باید آرزو را گت بسته به حضورم آورند . من اینجا چه می کنم. این سرو وضع ، این گل و شیرینی. نمی فهمم. نمی فهمم. چه چیزی را باید می فهمیدم که نمی فهمیدم؟ باید خود کهنه ام را باتیمسار تنها می گذاردم و به اینجا نمی اوردمش.

نمی دانم جدال میان منو من چقدر به طول انجامید. اما نتیجه اش من تازه بی بود که زیر آوار کهنگی ، ناله نجات سرداده بود و التماس می کرد که رهاش کنند . گل و شیرینی را پشت در منزل آرزو ، روی زمین گذاشته بودم و در حال ترک ساختمان بودم. لحظه بی ایستادم و با تردید کشنده بی همه چیز پشت سرم را با حسرتی جگرسوز نگرستم. اما آیا تقدیر دیگری وجود نداشت که بر سرنوشت کهنه ام غلبه کند؟ آیا باید همه چیز همانطور که نوشته شده بود انجام می پذیرفت؟

با شنیدن باز شدن در منزلش یکبارہ قلبم ایستاد. قالب یخی شدم که قطره های گرم و درشت تمام سطح بدنش را فراگرفته بود. زبانم بند آمده بود. چیزی برای گفتن به خاطر نمی رسید. آن اقتدار گذشته کجا رفته بود؟ مثل آدمهایی که دچار اختلال دفع شده باشند ، این پا و آن پا می کردم . اول مرد جوانی در آستانه در ظاهر شد. بعد آرزو را دیدم که با خنده بی زیبا به روی اومی خندید. حس شنواییم گم شده بود و بیناییم گنگ و گیج. می دیدم که آنها متعجب با اشاره به گل و شیرینی درباره آنها حرف می زدند . “ وای خدای من اگر از من در مورد گل و شیرینی بپرسند چه پاسخی باید بدهم. بگویم آنها بابت چیست؟ ”

نگاه مرد جوان که به من افتاد ترس تمام چشمانش را فراگرفت. لبانش به سفیدی زدند و انگار که مرگ را دیده باشد ، دنیه اش آب شد و دست پاچه چیزی به آرزو و گفت و از کنارم سرعت گذشت و رفت . اما آرزو همچنان لبخند به لب در مقابل ایستاده بود. آهسته آهسته می رفت که لبخندش طعم حیرت به خود گیرد که با اشاره به گل و شیرینی گفت :

آرزو : سلام. اینها مال شماست!؟

لحظه بی مانده بودم که چه پاسخی باید بدهم. اما صدایش که در مغز علیم نشست ، نقش شکر روی صورتم بی آنکه بفهمم به لبخندی تصنعی تبدیل شد و گفتم :

— نخیر، برای شماست.

آرزو : برای من!؟ از چه بابت!؟

— از بابتش نپرسید، چون خودم هم نمی دانم.

آرزو : یعنی من باید یک جعبه شیرینی و یک دسته گل را بی آنکه دلیلش را بدانم از پشت در خانه ام بردارم؛ بعد گلها را در گلدان پراز آب بگذارم و گلدان را در کنار جعبه شیرینی روی میز ، و برای یافتن پاسخ سؤال تا خشک شدن شیرینی و پلاسیدن گلها به آنها خیره شوم!؟ یعنی من نباید بدانم از چه کسی تشکر می کنم!؟

— تشکر لازم نیست. شما می توانید همة آنها را در سطل آشغال بریزید.

آرزو : پس شما آنها را آورده اید که در سطل آشغال ریخته شوند!

— نمی دانم. منظورم این است که اگر اینطور شود هم کاملاً طبیعی است.

آرزو : بهر حال ممنون.

او با برداشتن گل و شیرینی و تشکر از من با همان لبخند به رنگ تعجب اما با تردید داخل خانه اش شد و در را آهسته انگار که نمی خواهد ببندد ، بست.

نفسی به راحتی کشیدم و انگار که دلیل آمدنم را فراموش کرده باشم خوشحال از دلیل ضعفی که دچارش شده بودم قصد ترک آنجا را کردم که شکی شدیدتر دوباره به وجودم بازگشت. صدای آرزو دوباره ایستادم.

آرزو : من برای میهمان قبلی چای آماده کرده بودم . تازه دم نیست. اما فکر می کنم هنوز از آن به اندازه دو فنجان باقی مانده باشد. بالاین شیرینی های از آسمان رسیده حسابی می چسبد. از ظاهر تان پیداست که آدم بدی نباید باشید. خسته هم که بنظر می رسید. پس بفرمایید و دهانتان را شیرین کنید.

او با این حرفهای خود بیش از پیش متلاشیم کرد. آمده بودم که همین کار را بکنم. آمده بودم که راجع به قلب

عاریه پی حرف بزیم. اما به طرز فاجعه آمیزی داشتیم می گریختیم. همه احساسات غریب به یکباره بر من هجوم آورده بودند. شرم، ترس، شادی، مهري که تحت تأثیرش قرار گرفته بودم. آرزو: ببینید، این دعوت فقط بخاطر شما و این گل و شیرینی نیست. بخاطر خودم هم هست. من اگر دلیل این کار شما را ندانم عذاب خواهم کشید. پس بفرمایید و شیرینی هایی را که آورده اید حلالشان کنید. بغض گلویم را می فشرد. دلم می خواست سر به شانه اش بگذارم و چون کودکی تا لحظه تمام شدنم زار بزیم. به طرز غریبی هم داستان بودیم. اما او کجا و من کجا. آرزو: اگر مانعی برای داخل شدن به خانه من برای شما هست، می توانیم چای و شیرینی را همین جا پشت در صرف کنیم. اینجا هم عالمی دارد. می تواند تجربه خوبی باشد. بهر حال من از اصرار کردن ابایی ندارم. — اما آخر میهمان ناخوانده.....

حرفم را برید و گفت:

آرزو: ناخوانده اش نزد خدا حبیب تر است.

انگار که حال مرا فهمیده باشد و بخواهد فرصتی به من بدهد ادامه داد:

آرزو: تعارف نکنید. منزل خودتان است. تا من میروم چای را بریزم شما هم فکر هایتان را بکنید.

و در را باز گذاشت و در روشنی آن سویی در ناپدید شد.

می دانستم با رفتنش فرصتی به من داد تا حلقه اشک پشت چشم که کهنگی غرور مانع جاری شدنش بود را بریزم و کمی جلا یابم. بغض امانم نداد و از سر آن همه پاکي و صداقت که دیده بود ترکید و گونه هایم را خیساند.

با احتیاط و شک از کاری که می کردم به آهستگی به در باز خانه نزدیک شدم. دستم به سختی بالا آمد و

ضربه یی به در زد. گوشه هایم صدایش را شنید که می گفت:

آرزو: بفرمایید. بفرمایید. راست، مستقیم بعد چپ.

وارد خانه های بسیاری شده بودم. و اغلب باشکستن در هایشان. خانه ها و درهایی که صاحبانشان هرگز اجازه ورود به آن را نیافتند و در منزلی که من برایشان تدارک دیده بودم سکني گزیدند. وارد خانه شدم و در را با احتیاط بستم. به آدم وارفته مسخره یی می ماندم که انگار در خیابان دست دایه اش را رها کرده و در شلوغی شهر گم شده.

سمت راست و چپ راهرو پر بود از نقاشی های کودکانه که به شکلی منظم به روی دیوارها چسبانده شده بودند. روی بعضی از آنها کلماتی به زبان لاتین نوشته شده بود. تصاویری کودکانه از طبیعت، از جنگ و بمب بارانهای هوایی، از آرزوهای کودکانه، تصویر یک اتومبیل به رنگ آبی، در تصویری کودکی می گریست و در دیگری دستش چسبیده به گهواره یی خالی نقاشی شده بود.

به انتهای راهرو رسیدم و باید به چپ می رفتم. وارد اتاقی شدم که هم پذیرایی بود هم اتاق خواب و هم

اتاق نهارخوری و مطالعه. همه جای اتاق پر بود از کتاب و دفتر و قلم و مجلات مختلف. اتاق پر بود از دلایل بازداشت و بازپرسی. حتی بعضی مجلاتی که برای ما در ردیف مستهجنات به حساب می آمد. روی دیوارها تصاویری از شخصیت های سیاسی جهان به شکلی نامنظم و در امتداد خطوط نموداری، نصب شده بود. استالین، پینوشه، چگورا، خمینی، ریگان، ناپلئون، گاندی، قذافی، مائو، عرفات، کارتر، هیتلر، و چندتای دیگر. و در انتها تصویری ناهمگون با دیگر تصاویر. بر فراز تپه یی سرسبز به روی تابی که بر درخت گردو آویخته بود دختر بچه یی با گیسوانی به رنگ خرمایی پشت به تصویر نشسته بود.

آرزو با سینی و دو فنجان چایی که از آنها بخار بلند بود در دستی و با دست دیگر بشقابی که چند شیرینی در داخلش بود وارد شد. آنها را روی میز کنار گلدان شیشه یی که گلها را به طرز زیبا در آن قرار داده بود گذاشت و روبروی من نشست و در حالی که مستقیم به صورتم چشم دوخته بود گفت:

آرزو: خوب، اگر بخواهیم همه چیز را از اول شروع کنیم، پس سلام. خیلی خوش آمدید. بهتر شدید؟

و من با حسی نگران در حالی که سعی می کردم از نگاه مستقیم به او خوداری کنم گفتم:

— ببخشید که بی خبر خدمت رسیدم. امیدوارم لثه مزاحمتان نشده باشم. یا اگر هستم می تواند این ملاقات به یک وقت دیگر و با اطلاع قبلی موکول شود.

آرزو: نه. شما اصلاً مزاحم نیستید. تعارف نکنید. راحت باشید.

— ممنونم. کمی راحت تر شدم.

و در حالی که لبخند از چهره اش دور نمی شد گفت:

آرزو : خوب ، آرزو هستم . دانشجو ، سال سوم رشته پزشکی . تنها زندگی می کنم . در بیمارستانی به صورت پاره وقت کار می کنم و امورات زندگی را می گذرانم . عاشق مطالعه و تحقیق هستم . اجالتاً هیچ نقشه یی برای آینده ندارم . قصد ازدواج هم اصلاً ندارم .

جمله آخرش هرچند که کنایه آمیز و طعنه دار بود اما بخاطر صداقتی که داشت به دل می نشست و رضایت از گفتگو را انتقال می داد . برعکس من ، انگار دقیقاً می دانست که چه می خواهد و چه می گوید و چه می کند . اعتماد به نفسش تحسین برانگیز بود .

نگاه گذرایی به شیشه پراز الکلی که قلب تیمسار در آن قرار داشت و روی میز کوچک کنار تخت خوابش بود کردم . اصلاً میل نداشتم از هر چیزی که پای تیمسار را به میان بکشد صحبتی شود . اما می دانستم که اجتناب ناپذیر است . زیرا تنها دلیلی که موجب شده بود تا این حد برای ملاقات او پیش بروم موضوع قلب تیمسار بود . وانگهی باید از جایی شروع می کردم . نمی شد که از او چنین انتظاری را داشت که به پذیرایی از کسی که نمی شناسد ادامه دهد . آن هم کسی که هدف از پذیرایش شناختن میهمان بود . والا دلیلی نداشت که مرا به صرف چای و شیرینی دعوت کند .

— ظاهراً مرا بخاطر نمی آورید!

آرزو : چهره تان به نظرم آشنا می آید . مطمئنم که جایی شمارا دیده ام . اما کجا ، بخاطر نمی آورم . احتمالاً در یکی از کتاب فروشی ها یا در محیط دانشکده باید باشد .

— درست است . در دانشکده پزشکی .

در حال تعارف شیرینی به من گفت :

آرزو : بفرمایید دهانتان را شیرین کنید .

بعد ادامه داد که :

آرزو : لزومی ندارد که انقدر مرموز رفتار کنید . لطفاً بدون حاشیه بگویید که کجا شمارا دیده ام؟ حق داشت که بی طاقت شود . این از خصوصیات اینگونه افراد است . به قلب داخل شیشه الکل اشاره کردم و گفتم :

— آن روز را بخاطر می آورید؟ آن روزی را که صاحب این قلب را تکه تکه اش کرده بودید و راجع به آن

حرف می زدید . بخاطر می آورید که شما راجع به قلب جسد چه گفتید و چه تقاضایی کردید؟

کمی فکرکرد و مثل اینکه هنوز همه چیز را بخاطر نیاورده بود با تردید تلاش گونه یی برای بخاطر آوردن بیشتر گفت :

آرزو : بله . چیزهایی را به یاد می آورم .

— مرا چه؟ مرا هم به یاد می آورید؟ آن روز من از طبقه بالایی سالن تشریح ناظر همه آنچه که شما می کردید ، بودم . بعد شما خواستید که قلب تیمسار را برای مطالعه جانبی قرض بگیرید . بعد استادتان به من ..... گویی که دچار برق گرفتگی شدید شده باشد مضطرب و هراسان و بی اختیار برخاست و در حالی که آهنگ صدایش به نتهای توجیه آمیخته بود ، با لکنت معصومانه یی گفت :

آرزو : شما! ای وای ببخشید حاج آقا . شمارا به خدا ببخشید . من ، اصلاً تصورش را هم نمی ك . مردم که شما يك روزی به اینجا بیایید . قرار بود که من نتیجه کارم را در اختیار شما قرار دهم . ولی باور کنید هنوز به هیچ نتیجه و ایده یی نرسیده ام که قابل عرض باشد .

و درحالیکه رو به من و به پشت در حرکت بود گفت :

آرزو : خواهش می کنم چند لحظه مرا ببخشید . دوباره خدمت می رسم .

و از اطاق خارج شد . برای لحظه یی بسیار کوتاه من تیمسار به وجودم یورش آورد و اندیشه وقت تسلط به او را به من یادآوری کرد و تذکر داد که اکنون در موضع قدرت قرار گرفته ام و به هر شکلی که بخواهم

می توانم گفتگو را هدایت کنم . اما چهره وحشت زده او که بخاطر آمد دلم برایش سوخت و بیش از هر

زمان دیگر در حیاطم از خود متنفر شدم . دختر بیچاره با چه صداقت و صفای دلی از من پذیرایی می کرد

و آنوقت من حاج آقا چ و ن ازدهایی خون آشام خود را به مخ مل ارغوانی صمیمیش کوبیدم و دراندمش و

رماندمش . هرگز این چنین آشکار چهره هیولایی خود را ندیده بودم . در لحظه وحشتش از بکار بردن لفظ حاج

آقا ، آنچه را در چشمانش دیدم انعکاسی از من بود . من تیمسار . تیمسار لعنتی . حالا چه کار باید می کردم که

همه چیز را به وضع سابق برمی گرداندم . برای لحظه یی تصویر همه آنانی که بازجویی شان کرده بودم را

بخاطر آوردم . آنانی که همه آرزو بودند و شور و اشتیاق . و من آنان را چون گلی پژمرده زیر پایم له شان

کردم. آرزو کردم که دیگر هرگز چهره آرزو را نبینم. و او من زشت و پست را. دلم می خواست بی آنکه باخبر شود خانه اش را ترك كنم و هرگز به آنجا به هر دلیلی باز نگردم. اما در آن لحظه هیچ ن یرویی را در خود نمی یافتم که عمل کند. در آن لحظه اصلاً نمی دانستم چه چیزی درست است و چه چیزی غلط. حتی نمی دانستم که با چه عنوانی باید او را خطاب کنم. آرزو یا خواهر یا خانم یا نمی دانم، نمی دانم. هرگز چنین مصیبتی را تجربه نکرده بودم. نه مرگ پدر، نه مرگ مادر، و نه مرگ تیمسار. حتی مرگ تدریجی خودم هم حس چنین مصیبتی را که از وحشت در چهره او دیدم، برایم نداشتند. صدای تنفسهای وحشت زده اش را می شنیدم. حال مضطرب و احساس پشیمانی کاملاً برایم قابل تصور بود. در تصورم او را می دیدم که در گوشه بی از خانه محقرش لُف کرده و برای چاره جویی و برطرف کردن فاجعه بی که در آن لحظه برای او “من بودم چه ها که از سرش نمی گذراند. من در سکوت، شبی از اندیشه بودم و او در سکوت، سراسر وحشت و ترس. من در سکوت، خیره به پستی خود بودم و او خیره به توحشی که از من می ریخت. از من تیمسار که در همه من نقش بسته بود و در جدال با من پدر، با من مادر و حتی من آرزو ها که هرگز نبودم، بود.

آرزو با چهره بی کاملاً تغییر یافته دوباره وارد اطاق شد. او آرزوی لحظات پیش نبود. مانند بی بلند و مشکی به تن داشت. جورابی سیاه و ضخیم به پا کرده بود و روسری سیاه تری که همه آن زیبایی معمولیش را مخدوش کرده بود به سر. نه از صمیمیت کودکانه و مهر و اعتماد به نفس خبری بود و نه از غرور بی ریاییش. آنچه از او مانده بود ترس بود و تنفر. تنفر از اینکه در حریم خصوصی آشیانه اش کسی را وارد کرده بود که باید حاج آقا خطابش می کرد. حاج آقایی که بیرون از خانه اش، در کوچه و خیابان گردی از وحشت و ترس و مرگ پاشیده بود و خون می کاشت و مرگ برمی داشت. او حق داشت که از من چنین تصویری داشته باشد. حق داشت، زیرا من همان حقیقتی بودم که تصورش می رفت. و در این تصور او تنها نبود. هم من، هم او، هم پدر، هم مادر که شویش به دست چون منی تارانده شده بود؛ و حتی تیمسار هم از من چنین تصویری داشتند.

آرزو می دانست که همه چیزهایی که درون خانه اش قابل رویت است از نظر من جرایم نابخشودنی است و می تواند بخاطر هر یک از کوچکترین شان احکام سنگینی صادر شود. مثلاً قراردادن تصویر خمینی در کنار استالین می توانست شامل حکم اعدام شود، یا نشریات مستهجن.

با لحنی ملتمسانه گفتم:

– خواهش می کنم. حق با شماست. خواهش می کنم لحظه بی دیو سیرتی مرا فراموش کنید و همان آرزوی ابتدای ملاقات باشید. می دانم با تصویری که از من دارید چنین چیزی تقریباً غیر ممکن است اما نه برای شما. اجازه بدهید خود را به همان راحتی لحظات قبل حس کنم. من به نیت شناختی که شما از من دارید به خانه تان قدم نگذاشته ام. برای من دیگر نه امروز و نه در آینده، اگر عذاب وجدانم عمری برایم باقی گذارد، به این چیزها اهمیت نمی ده م و نخواهم داد. خواهش می کنم آرامش خودتان را حفظ کنید و مضطرب نباشید. انگار فضایی خاصی در ناخودآگاهم مشغول تحلیل و تجربه آنچه که می گفتم، بود. ناخودآگاه بی که در آن لحظات آگاه تر از خودآگاهم عمل می کرد و خارج از اراده من مردد من، و من تیمسار، قطعیت تصمیم ی را که گرفته بود، اعلام می کرد. تصمیمی که برای امروز و آینده من گرفته بود. تا کنون آنچه از ناخودآگاه می شناختم خشک و حرفه بی بود. ستمگری بی جان و در بند که از فطرتش دورش نگه داشته بودند. اما امروز در حضور آینه بی به نام آرزو با شورشی دلنشین به اصلش بازم ی گشت. انگار دست شعوری ناشناس مشغول چیدن تکه های پازل شبی يك انسان واقعی در درونم بود. خدای من، جانی بودم مرمین در بستر شور و حال که هر چه بیشتر می غلتید بیشتر صیقل می یافت و شفاف می شد. شفاف برای هر سه زمانش.

فایده بی نداشت هر چه بیشتر التماسش می کر دم بیشتر او را در باورهایش از خودم فرو می بردم. هیچ تغییری در اعتمادش نسبت به من ایجاد نشده بود. شاید بهتر این بود که ادامه ضجه هایم را به وقتی دیگر موکول می کردم. به وقتی که کاری برای تغییر باورش کرده باشم. اگر پند تیمسار حقیقت داشته باشد که می گفت: “هرکسی کاری را می کند که باید بکند و انسان را هیچ گریزی از آن نیست.” پس من هم کاری را می کردم که باید می کردم، آرزو هم همینطور. اکنون می دانستم که در این پند تیمسار هیچ پیام منصفانه بی وجود ندارد. چرا که در آن لحظه هردویمان کاری را که باید، می کردیم؛ ام ا من غرق لذت از کشف خوی انسانی بودم و آرزو در رنج حماقت دعوتی که کرده بود.

نه ، نباید چیزی را به وقت دیگری موکول می‌کردم. شاید دیگر هرگز چنین فرصتی را بدست نمی‌آوردم . می‌ترسیدم که این آخرین دیدارمان از نزدیک باشد. شاید از وحشت من می‌رمید و به دور دستها می‌گریخت . می‌ترسیدم که مجبور شوم برای همیشه فاصله ام را با او به اندازه عرض يك خیابان عریض نگه دارم . نه ، این شور و حال ، ابراز عشق به جنس مخالف نبود. شور خودکامی بود و شعف خودجویی . آرزو وسیله پی بود که مرا به خود می‌رساند. شاید ، باید از خود به آرزو می‌رسیدم. خدای من چه حال زیبایی داشتم!

باید سعی بیشتری می‌کردم. نباید خانه اش را بی نتیجه ترک می‌کردم. چگونه می‌توانستم موفق شوم ، نمی‌دانستم. همه این ماجرا طرحی از پیش تعیین شده نبود که بدانم کجای آن قرار دارم . باید همانگونه که پیش رفته بود ، ادامه می‌دادم. یعنی بیرون ریختن نامنظم و صمیمانه همه احساسی را که در آن شرایط داشتم . اطمینان داشتم این درست ترین کاری بود که باید انجام می‌شد.

– آرزو خانم ، خواهش می‌کنم به من اطمینان کنید. اگر رخصتم بدهید همه خودم را بی هیچ پرده پوشی به روی دایره خواهم ریخت. من برای ابراز علاقه و عشق به خانه شما نیامده‌ام. من برای خواستگاری نیامده‌ام که جوابم کنید. شما هر رفتاری که با من بکنید جای اعتراض و گلایه نیست . فقط کمک کنید و بگویید چطور می‌توانم اعتماد شما را جلب کنم.

آرزو : چه اعتمادی حاج آقا؟ اعتماد برای چه؟ ما برای اولین بار است یکدیگر را ملاقات می‌کنیم . دلیلی برای بی‌اعتمادی وجود ندارد. مگر شما یا من مرتکب خطایی شده ایم؟ و در حالی که به بهانه مرتب کردن اطاق مشغول پوشاندن روی کتاب ها و مجلات بود ، غیر مستقیم مثل اینکه تقاضای بخشش و چشم پوشی از من داشته باشد ادامه داد :

آرزو : شاید من مرتکب خطا و لغزش شده باشم. اما همه اینها از سر کنجکامی است و می‌تواند تکرار نشود. یعنی تکرار هم نخواهد شد. قول می‌دهم.

– بس کنید آرزو خانم. بفرمایید بنشینید. شما مرتکب هیچ لغزش و خطایی نشده اید . همه اینها از نظر من بدون اشکال هستند و حق هرکسی. من فقط از شما می‌خواهم کمک کنید تا بتوانم برای همیشه اینگونه ببیندیشم و حکم کنم.

آرزو حق داشت. همه این حرفهای من می‌توانست بخشی از يك نقشه زیرکانه برای گرفتار کردن باشد . کاری که در گذشته کاریم به دفعات انجام داده بودم صیدهای بسیاری را به دام انداخته بودم . صیدهایی که هر يك سوزنی به دمی زدند که امروز مرا در خود گرفتار کرده.

– خواهش می‌کنم، آن کتابها و مجلات را رها کنید . آنها اصلاً برای من اهمیتی ندارند . اگر نیت بدی از آمدنم به اینجا داشتم باوجود در دسترس بودن این همه دلیل معطلش نمی‌کردم و فرصت پنهان کردنشان را به شما نمی‌دادم. برای اثبات بیشتر منظورم ، اگر قرآن در خانه دارید خواهش می‌کنم آن را به من بدهید. آرزو : قرآن؟! قرآن برای چه ، حاج آقا!؟

– خواهش می‌کنم به من حاج آقا نگوید. اسم من اثر است. یا هر اسمی که شما روی من بگذارید. حتی می‌توانید مردیکه ، یارو ، هی ، هو ، خطابم کنید. هیچ اشکالی ندارد.

آرزو با شنیدن نام اثر در مثل ترقه خنده ترکید و در حالی که از مرتب کردن اطاق باز ایستاده بود ، گفت :

آرزو : اثر؟! عجب اسم جالب و خنده داری! هیچ نمی‌دانستم که چنین اسمی هم هست.

– این اسم آرزوی پدرم بود. آخر می‌دانید ، پدر من يك کمونیست ماجراجو بود که سرانجام سرش را بالای مرآش به باد داد.

آرزو : یعنی می‌خواهید بگویید که از يك پدر کمونیست فرزندی مثل شما ممکن.....

حرفش را برید و دوباره مشغول مرتب کردن اطاق شد.

– این موضوع حدیث و ماجرای مفصلی دارد که اگر به من فرصت دهید جز به جزء آن را برایتان شرح خواهم داد.

انگار که چیزی را بخاطر آورده باشد متعجب پرسید :

آرزو : راستی ، قرآن برای چه می‌خواهید ؟! برای سوگند؟ در دلی صادق و با صفا جایی برای سوگند وجود ندارد.

– من آنرا برای سوگند نخواستم.

آرزو : پس برای چه خواستید؟

– برای اینکه پیش چشمان شما تکه تکه اش کنم و به آتش بکشم. برای اینکه به شما ثابت کنم ، آنچه که شما در

مورد من فکر می‌کنید مربوط به گذشته بی است که از آن شرم دارم. او با حیرتی وصف ناشدنی، با چشمانی از کاسه بیرون، با خنده بی‌حاکمی از ناباوری گفت:

آرزو: یعنی واقعاً شما این کار را می‌کنید؟! کاری که من حتی در خفا هم جرئت آن را ندارم! — من آماده‌ام که ثابتش کنم. فقط به این خاطر که شما باورم کنید.

آرزو: چرا؟! شما چه نیازی به باور من دارید؟! نمی‌فهمم! کجای این مسئله اهمیت دارد که شما حاضرید بخاطرش دست به این کار بزنید!؟

— گفتم که حدیث مفصلی دارد که همه آن را برای شما باز خواهم گفت. اما مطلبی که مرا به آشیانه باصفای شما کشانده، تشابه بخشی از گذشته من و شماست و دو مسیر متفاوتی که طی کرده‌ایم. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم، بیایید و بنشینید و از پدرتان، از خودتان پس از مرگ او، برایم بگویید. از آنچه که پس از آن برایتان پیش آمده. می‌خواهم زندگیم را با زندگی شما مقایسه کنم. می‌خواهم بدانم کجای کارم اشتباه و غلط بوده و از کجا و چه وقت این زندگی فاجعه‌آمیز که حالا مرا به این حال و روز انداخته، شروع شده. می‌خواهم بدانم جوهر و شخصیت آدمی مثل شما چه فرقی با من در مانده دارد. منی که هرگز برای خود منی نبوده. منی که نفس زندگیش با آن مصیبت خان قبرستان هیچ فرقی نمی‌کند و هر دو از قبل عذاب دیگران نان خورده‌ایم. آرزو خانم من هیچوقت به کسی مستقیماً شلیک نکرده‌ام. اما اعتراف می‌کنم که باعث مرگ بیشماری از کسانی شده‌ام که مانند پدر شما، پدر خودم و خود شما فکر می‌کردند. در طول زندگیم من بارها و بارها پدرهایمان را کشته‌ام. من خود را مستحق عذابی به مراتب بدتر از آنچه که به دیگران داده‌ام می‌دانم. اما پیش از مرگم می‌خواهم، می‌خواهم بدانم، آدمهای دیگر چگونه زندگی کرده‌اند که من نفهمیدم و نتوانستم. آدمهایی مثل شما. من .....

اشک و زاری امانم نداد و بی‌محابا شروع به ریختن کرد. چون شغالی زخمی زوزه می‌کشیدم. گویی که هیچ زلدمی در جهان به اندازه من بار گناه و رنج ندانمتش سنگین نبوده. در آن لحظه به هیچ چیز جز مرگی عذاب آور نمی‌اندیشیدم. مرگی که لایق کسی چون من باشد.

در این لحظه آرزو همه چیز را رها کرده بود و درست مثل وقتیکه وارد خانه اش شدم روبروی من در آنسوی میز نشسته بود و بجای لبخند چهره اش آکنده از غم و تأسف بود. نمی‌دانم که خالی کردن سیاهی درونم و اعتواف به ننگی که “من” بودم چه مدت به طول انجامید. بیشتر آنچه را که گفته بودم بخاطر نمی‌آوردم.

— تیمسار حق داشت که مرا جنایتکار خطاب کند. او خوب می‌دانست که با من چه کرده. خوب می‌دانست که چه هیولای مطیعی را به درونم نفوذ داده. او همان هیچکس خودش بود و من همه کس او. همانطور که اعتقاد داشت. من مغز و چشم و گوش و زبان و دست او بودم. بی‌آنکه خود بدانم. او بود که پس از کشتن پدرانمان این سنت و روش زندگی را به من انتقال داد.

آرزو که انگار از ضجه‌های من به تنگ آمده باشد سکوتش را شکست و برای آرام کردن من گفت:

آرزو: بس کنید از درخان. آرام باشید و نفسی تازه کنید. خواهش می‌کنم تا من می‌روم چایی تازه آماده کنم، شما هم سعی کنید به خود مسلط شوید. وقت زیادی داریم و درمورد هم چیز گفتگو خواهیم کرد. نگران نباشید. همین که می‌خواهید در باب گذشته‌تان با صمیمیت، البته نه برای کسی، برای خودتان و با صدایی بلند اعتراف کنید، جای قدردانی دارد و مورد ستایش است.

آرزو رفت و طولی نکشید که برگشت و در حالی که وسایل چای خوری را روی میز می‌گذاشت گفت:

آرزو: می‌دانید از درخان، آدمهای بسیاری در این دنیا هستند که به راحتی حق و ناحق می‌کنند. خیلی از ناحقی‌ها هم جنایت به حساب نمی‌آیند، اما دست کمی از کارهایی که شما کرده‌اید، ندارند. وقایعی در دنیا اتفاق می‌افتد که واقعاً آدم‌نه می‌تواند آنها را تأیید کند، نه توجیه و نه قضاوتی صریح و روشن در مورد آنها دارد. اگر راستش را بخواهید گاهی اوقات من هم از اینکه دنیا دچار چنین برزخ و سردرگمی شده، ناامید و مأیوس می‌شوم. بعضی اوقات فکر می‌کنم کارهای زیادی هست که باید بکنم. اما وقتی به عقب برمی‌گردم، می‌بینم که هیچ‌کس از آن نکرده‌ام و در برزخ و سردرگمی حل شده‌ام. از درخان، حق باتیمسار است. ماهیت قربانی شدن و قربانی کردن یکی است. هر دو جنایت محسوب می‌شود. فقط شکلها و دلایل و آدمهاست که فرق می‌کنند.

آن عصر و شب را تا به صبح من و آرزو گفتیم و شنیدیم. و من هرچه بیشتر می‌گفتم و می‌شنیدم، انگار که بیشتر می‌فهمیدم و چهره مترسکیم با قلب سیاه و منجمدش را روشن‌تر می‌دیدم. آن شب پذیرفتم که هیچ

گوشت و پوستی ، هیچ خون و شعوری قادر به انجام آنچه که من کرده ام ، نمی تواند باشد ، مگر از سنگ و چوب و آهن بتواشیده شده باشد.

هنگام خداحافظی از آرزو ، بخاطر می آورم که از او پرسیدم :

- حاضرید با من به يك مسافرت دور بیايید؟ جایی که همه چیز آن دست کم برای مدتی تازه است و با اینجا تفاوت فاحشی دارد؟

و او پاسخش گنگ بود و سردرگم و برزخی.

آرزو : شاید پس از اینکه از سفر گذشته بازگردیم. آنچه در درونمان رخ می دهد ، نه مجال سیر و سیاحت درونمان را می دهد و نه بیرونمان را. برای ما هنوز مانده است که تقاص نفهمیدن را پس دهیم.

وقتی به خانه برگشتم انتظار داشتم چون همیشه تیمسار را ببینم و آنچه گذشته بود و باید را ، به او بگویم . اما او رفته بود و من پس از آن تا زنده بودم هرگز جز یادآوری يك خاطرة شوم از او یاد نکردم . آن شب را با خیالی آسوده تر خوابیدم و باز همان رویا بود که به سراغم آمد.

تصاویری از قبرستان ، چهار مرد چرمینه پوش ، گودال دفن ، من که در آن گودال زنده پیچیده در کفنی بهسیده دراز کشیده بودم. تیمسار که نقاب تأسف برچهره داشت ، چرمینه پوشان که به طرزی تمسخر آمیز و قهقهه وار می خندیدند و مرا نشان می دادند . و دست پدر با حلقه ازدواج که اولین میخک سیاه را به روی صورتم پرپر کرد.

امروز سه شنبه ، آخرین روز از مهلتی است که باید داستان و زندگینامه اژدر را تمام کنم. قلب کبود اژدر در شیشه الکل در کنار قلب سیاه شده تیمسار مقابلم در قفسه کتابها در انتظار پایان داستان به من نگاه می کنند . يك سال پیش در چنین روزی ، جسد اژدر را تحویل دانشکده پزشکی برای تشریح ، دادم . هر چه فکر کردم هیچ عنوانی مناسب تر از “ تشریح ” برای داستان پیدانکردم.

\*\*\*\*\*

## پنج از پنج

فضای بسته به وسعت سالها حرکت و سکون ، با يك بالا و پایین عجیب و غریب . مکانی بود که من در داخل آن قرار داشتم. یا افتاده بودم. یا انداخته بودندم. شبیه يك سلول ، يك اطاق بی شکل بود. فضای زندان گونه یی که در نداشت. دري که معنی ورود و خروج را تداعي کند. نه اینکه الزاماً ذي وجودي ، حتماً از آن عبور کند. مثل من که بخاطر نمی آورم براي وارد شدن به فضایی که درونش بودم ، از آن عبور کرده باشم. فضای بسته یی که همه اضلاعش یک رنگ بودند. رنگی که می توانست تغییر کند؛ و می کرد. چه وقت؟ چگونه؟ یا چه کسی این تغییر رنگ را انجام می داد ، یا دلیل انتخاب رنگها چه بود ؟!، نمی دانم. فضایی که نه آرامش می داد ، نه به هیجان می آورد؛ و در عین این که خسته کننده بود ، مرا وامیداشت تا زمانهای تقسیم شده زیادی را به یکدیگر وصل کنم و به اندیشیدن اختصاص دهم. فضایی که در آن به هر دلیل ، اجباراً یا اختیاریاً ، آدم می بایست خود را کنترل می کرد. اجبار یا اختیار ، یا حتی کنترلی که شاید دلیلی نداشت. موجودی که بیشتر به عادت می ماند تا دلیل . با شکل و شمایلی شبیه تکرار . تکراری که بیشتر معنای اعلام موجودیت و ابراز وجود را داشت.

گرچه نمی دانستم کجا هستم ، اما وجود حسی موازی که با وضعیت موجود در ارتباط بود ، باعث می شد که همه چیز در نظر من آشکار شود. و مرا به این نتیجه هدایت می کرد که ، این اولین مرتبه نیست که با چنین وضعیتی مواجه می شوم. و آخرین بار نیز نخواهد بود . فضایی که ورود به آن بطور طبیعی نمی بایست معنای سیروسفر و سیاحت را می داشت . همانند واگنی از زنجیره واگن های متعددی که تلاش می کند خود را به لوکوموتیوس برساند. یا حتی از آن سبقت بگیرد. و وقتی خسته می شود ، می گذارد که لوکوموتیو او را بعد دنبال خود به هر جاکه می خواهد بکشاند. وقتی است که سر نشین واگن به میل می آید ، یا به میل آورده می شود که خود را رها کند تا از مناظری که در گذشته بی تفاوت از مقابل آنها گذر کرده ، لذت ببرد ، یا شرمنده و غمگین شود.

خارج از زمان و مکان بودم در حالیکه محاسره می شدند. مانند اوقاتی که از آدم کاری جز خیره شدن به زمان و مکان بر نمی آید. یا اوقاتی که آدم در جهت عکس حرکت زمان و مکان حرکت می کند. راه می رفتم بی آنکه



پیش و پس رفته باشم. شاید فضایی که در آن بودم، در حال عبور از من بود. مثل حس کردن حرکت چیزی که قادر به دیدن و تشخیص آن نمی توان شد.

همه جای فضایی که احاطه ام کرده بود را، از نظر گذراندم. جز روزه بی معلق که ظاهراً تنها وسیله ارتباط با بیرون آن داخل بود، هیچ چیز دیگری وجود نداشت. در حالیکه تصور وجود بی بنام بیرون، شاید به دلیل حاکمیت سنگین فضای درون، مشکل بنظر می رسید. روزه دائماً در حال تغییر شکل بود. در میان تمام اشکالی که روزه به خود می گرفت، تنها وقتی که به شکل یک پنجره می شد، امکان برداشت یک معنی از آن وجود داشت. یک معنی مثل انجام شدن کاری، یا بیان منظوری. حتی می توانست معنی یک دعوت را داشته باشد. اما دعوت به چه؟ دعوت به گفتگو؟ دعوت برای رفع تنهایی؟ تنهایی یک آدم؟ یک آدم گرفتار؟ آدمی که در فضایی که حتی شبیه برزخ هم نبود، گرفتار شده بود؟ دعوت برای تماشا؟ تماشا چه؟ تماشایی که؟ تماشایی یک اتفاق؟ یک حادثه؟ حادثه بی که در گذشته رخ داده بود؟ یا اکنون وقت وقوعش بود؟ آیا می توانست تماشایی دورتر از اکنون باشد؟ تماشایی دورتری که باید به آن رسید، باشد؟

اگر می توانستم به نحوی ثابت نگه اش دارم و مانع تغییر شکلش شوم، شاید برای فهمیدن خیلی چیزها کمک می کرد. مثلاً برای ترمیم یک احساس صدمه دیده یا بویای یک تولد؛ تولدی دوباره. یا درک حقیقتی تلخ. اما انگار دچار نوعی بی حسی شده بودم. توان حرکت نداشتم. باید استراحت می کردم. اما در فضایی که تمام موجودیتش در تلاطم بود، چگونه می شد استراحت کرد؟! اندک اندک وجود آن موجود متغییر باعث آرام می شد. یارای بی اهمیت بودن به آن را نیز نداشتم. شاید وجود عامل دومی در آن فضای لعنتی باعث می شد که روزه از کانون توجه ام خارج شود. اما آخر چه؟ چه چیزی می توانست برای درک نامحدودیتها آن فضا و آن شرایط کمک کند؟ تازه اگر می یافتم. می خواستم، اما نمی توانستم. شاید نامرغوبیت جنس خواهش در آن لحظه، دلیل ناتوانیم بود! و از چیزی و جایی تأثیر می پذیرفت. چیزی مثل ترس و گریز. ترس به هر دلیل و گریز به هر معنی.

باور کهنه شدن و فرسودگی بیش از پیش در من قوت می گرفت. احساس قمار بازی را داشتم که باخت تنها دلیل باختش بود. تصمیم گرفتم یک یادگاری، چیزی که اکنون گذشته را به آینده متصل کند از خود به روی دیوار بجاگذارم. چاره بی نداشتم جز آنکه مارتد همه بندیان به نحوی خود را به آن بیاویزم. زمانی طولانی گذشت تا توانستم به چیزی که می بایست شکل و معنی دیوار را می داشت، برسم. اینکه توانسته بودم خود را به یکی از عوامل محدودیت برسانم، که در مقابلش بایستم و روی آن تأثیر گذارم، برایم موفقیت دلپسندی بود. به موازات دیوار به فاصله یک طول دست، به اندازه بی که نوک انگشت اشاره ام بتواند دیوار را برای نوشتن لمس کند، ایستاده بودم. همه چیز آماده بود تا قدم اول را برای یک تظاهر بردارم. در آن لحظه برایم اهمیتی نداشت که قصد دارم چه چیزی را به چه کسی ثابت کنم. دستم را دراز کردم و انگشتم را به روی دیوار گذاشتم. اما چیزی برای نوشتن بخاطر نمی آوردم. مدتی به همان حالت ماندم و اندیشیدم و به اندیشیدن ادامه دادم. کاری که مدتها پیش باید انجام می دادم. چه باید می نوشتم؟ یک خاطره؟ یک بیت شعر؟ یک ناسز؟ یک گلایه؟ جمله بی پر مغز؟ تعدادی کلمات بی معنی؟ چند خط عمودی در کنار هم که با خطی افقی بهم وصل شده باشند؟ یک اسم مستعار با تاریخی در کنارش؟ آخر چه باید می نوشتم؟ استیصال از انجام مقصودم مرا به فغان و فریاد واداشت که:

“لعنتی بنویس دیگر. هرچه که دلت می خواهد بنویس. هرچه که به عقل ناتوانت می رسد. هرچه که آرامت می کند. چیزی که بانوشتن آن راحت می شوی. عقده هایت را بنویس. آرزو هایت را. نام دشمن، یا یک دوست. عکس آرمان را بکش. یک پرندۀ سفید در حال پرواز. یا دوبرال بدون پرندۀ. شکل غرور را بکش. اصلاً مهم نیست که چه هیبتی دارد. عکس یک دایره یامکانی راکه در آنی. یک شعار، تیترا مقاله بی که دوست داری و بخاطر می آوری. نام یک کتاب. آدم احمق کردن، اینطور ایستاده بی و بو و بو به دیوار خیره شده بی که چه؟ فکر می کنی کلاس درس است و دیکته و حساب و انشایی اجباری می نویسی؟ فکر می کنی درسهایی خوانده ات را پس می دهی؟ اینجا از فلک و مداد لای انگشت گذاردن خبری نیست. از معلم ظالم خبری نیست. اگر قادر به انجام کاری نیستی، پس برو و در گوشه بی بنشین که لااقل تن لشت خسته نشود. ضمناً آن انگشت سرگردانت را از روی دیوار بردار، که شاید دیوار میل نوشتن چیزی روی تو را داشته باشد.”

هرچند که چنین تجربه بی راداشتم، اما واقعاً در آن لحظه بخاطر نمی آوردم که کدام کار را باید بکنم و چه باید بنویسم. نهیب و شماتت نیز فایده بی نکرد و دستم بدون آنکه کاری انجام داده باشد، مانند تکه الواری پوسیده

و بی مصرف کنار بقیة اعضاي بی مصرف اندام آویزان ماند. اما افکارم هنوز مشغول جستجوی کلمه یا عبارتی که باید روی دیوار نوشته می شد، بود. و چون به نتیجه مورد نظر که هیچ اطلاعی از آن نداشتم، نرسیدم؛ تصمیم گرفتم به نوشتن نام و نام خانوادگی و یک تاریخ بسنده کنم. نام و نام خانوادگی خود را نوشتم، در حین نوشتن تاریخ بودم که هویت حک شده ام روی دیوار در اثر عوض شدن رنگ و شکل دیوار، محو شد. دوباره نوشتم، اینبار ظهور مه واره بی شبیه تنفر از جان دیوار روی هویتم را پوشاند و محو شد. دوباره و دوباره و دوباره نوشتم. دوباره و دوباره و دوباره دیوار آنرا بلعید. سرانجام هر دو از هم خسته شدیم. دیوار از من و من از دیوار. من می نوشتم، اما نوشته نمی شد. و این دیوار بود که روی نانوخته را نیز می پوشاند. بیش از آنکه پیدا بود، خسته بودم. باقی مانده خویش را نیز به دیوار داده و بیش از آنکه پیدا بود تنها شده بودم. سرگشته به گوشه بی از سلول خویش خزیده و در تنهایی خود فرو رفتم. محتاج آیتی بودم. آیتی که یاریم دهد. به باد می اندیشیدم. به باد نفسی از خورشید که ابرهای تیره را پس زند، که من شکوهش را بنگرم. و تنهایی، تدارک سفری را برایم دیده بود، سفر به سرزمین خاطره ها. خاطره هایی که روزگار بدکردار میان من و آنها دیوار کشیده بود. اندیشه ام بر مرکب باد نشست و به آنی، تنهاترم گذارد.

کلید بر در انداخته آنرا چرخاندم. در را گشوده، وارد صحن حیاط شدم. مادر را دیدم که چادر نماز به سر کرده و آماده نماز است. قصد آن کردم از همان راهی که آمده بودم، بازگردم. اما صدای فرشته گون مادر، مرا ایستاند:

مادر: اینچنین عجولانه به کجا میروی، فرزندم؟

— چیزی را فراموش کرده ام مادر. باید بروم.

مادر: میروی فرزندم. میروی. عجل مباش. اکنون بیا و وضو کن و بامن به نماز بایست.

— نماز؟! نماز برای چه؟! نماز برای که، مادر!؟

مادر: نماز برای نیایش. نیایش رسول خدا.

— آخ مادر، مادر مهربانم. مگر نمی بینی که زندگان را در خیابان به دار آویخته اند؟ آنان را به آتش می کشند؟ صدای ضجه و ناله آنان را نمی شنوی که اکنون مرا برای نیایش مردگان پوسیده دعوت می کنی؟ کدام رسول مادر؟ کدام رسول؟ رسولان پشت در خانه ات آشوب پیاکرده اند و خون می خورند. خون جگرهایی را که خون کرده اند، می خورند، مادر.

مادر: پس برای خدا بخوان.

— بیگانه بی را که مرده است بخاطر مسپار مادر. شاید او نیز ستمگر بوده باشد.

مادر: بواي من، من که مادرت هستم، بخوان.

— نماز نمی دانم.

مادر: اما پیش از این می خواندی، فرزندم!؟

— پیش از این نیز نمی خواندم. دیدگانم، مغزم و روح و روانم از آثار نماز ملامال گشته و جایی برای بخاطر سپردن نماز نمانده است مادر. من هرگز نم آزی را که تو خواندی، نخواندم مادر. اکنون مرا بیخس. باید بروم.

مادر: به کجا؟ در خانه بمان فرزندم. خانه امن تر است.

— نمی دانم به کجا! شاید به ستیز با خدا و رسولانش.

مادر: کمی درنگ کن فرزندم. بگذار تا برای آخرین مرتبه ببویمت و ببوسمت.

صدایی شبیه بانگ خروس، یا نمی دانم زوزة شغال، اندیشه ام را به من بازگرداند. همچون دیوانگان از جای جستم. به هر سویی که شبیه هر سویی بود، نگاهم چرخید. نه خروسی دیدم، نه شغالی، و نه هیچ صاحب صدای دیگری که از تنهائیم مرا بدر آرد. آن روزنه معلق را بخاطر آوردم. نگاهش کردم. هم چنان در حال تغییر بود. بس سویی رفتم، و بزیرش ایستادم. به اندازه دو قدم از من بالاتر بود. نگاهم را که گویی به

ستاره يي در آسمان دوخته باشم ، به آن دوختم . شبیه دو چشمي بود که مرا مي نگرستند . زماني را به همان حال سپري کردم . شبیه زه رخند لباني شد که به من مي خنديد . به همان حال م اندم . روزنه بمن نزديک مي شد . نزديک و نزديک تر . سر انجام مقابل ديدگانم ايستاد . در آن لحظه شبیه يك پنجره بود . پنجره يي که با دو خط متقاطع مي بایست به چهار قسم تقسيم شده باشد . اما پنج قسم شده بود . پنجره يي خارج از مکان خویش . پنجره يي با دو پهلو ، اما يك سوي . پنجره يي که نه داخل را مي نماياند و نه خارج را . پنجره يي چو من زنداني . زنداني دليل خویش . با تردید صورتم را به آن نزديک کردم . نزديک و نزديک تر . پيشانيم لمسش کرد . خواستم چيزي ببينم . بايد چيزي مي ديدم . بايد افق ديدم رادر آن سوي فضاي مشترکمان جستجو مي کردم .

فودي طاس و عريان بر فراز تپه يي از شن در صحرايي سوزان ، پشت به تصوير من نشسته . تمام اندامش پوست بود . بر محور تماسش با مکاني که نشسته بود ، بي وقفه چرخيدن آغاز کرد . پوستي که روي آن چيزي نقاشي نشده بود . نه چشم ، نه ابو ، نه مو ، نه قلب ، نه صدا و نه هيچ نشانه يي از موجوديت . به او خيره ماندم . ناگهان همچون خاکستري بجامانده از خویش ، به پاي خویش فروريخت و اثرش همچون غبار در هواي فضاي مشترکمان پراکنده گشت و معلق ماند . يك از پنج پنجره شکست . مي بایست شگفت زده مي شدم . اما چنين نشد . صورتم را از پنجره برگرفتم . به قسم شکسته پنجره لحظه يي نگرستم و دوباره از يکي از قسم هاي ناشکسته پنجره به جستجوي افق ديد خویش پرداختم .

درختي بود همه برگ . همه برگهاي زرد . نه تنه داشت ، نه ساقه . نه شاخه داشت ، نه ريشه . برگهاي زرد بريده بريده . همه شکسته . پراز حفره . به روي هر برگ چند کرم . کرم ها همه مي جويدند تن نرم و نحيف برگان را . کرم هايي که شکر و سرنوشت پروانگان عاشق را نداشتند و فقط کرم بودند و کرم مي ماندند . کرم هاي سخنران ، کرم هاي حديث گوي ، کرم هايي که از پس مانده هاي غريب خویش بجامانده بودند . آنان را مي شناختم . کار مشکلي نبود . همه يك نام داشتند . کرم . همه يك شکل بودند . شبیه نامشان . و کار همه يکي بود . جويدن . اما هر چه که بود شعور اندکشان از آنان متعدها شايسته يي ساخته بود . اتحاد در جويدن و بلعيدن . جويدن جان تازگي ، بلعيدن فاصله ميان فرتونگي و مرگ . و آنگاه که برگي براي جويدن نماند ، به جويدن يکديگي همت گماردند . و تک برگ غريب و گرفتار درميان خاک پوسيده نيز ، پوسيد . و صداي پوسيدن و رنگ پوسيدگيش در هواي مشترکمان پراکنده گشت و معلق ماند . دو از پنج پنجره نيز شکست . مي بایست شگفت زده ام مي کرد . اما نکرد . صورتم را از پنجره برگرفتم . لحظه يي به قسم تازه شکسته پنجره نگرستم و دوباره از يکي از قسم هاي ناشکسته پنجره به جستجوي افق ديد خویش پرداختم .

کودکي تنها در جاده يي گسترده درميان خاک سرخ به سوي بي انتهايي جاده مي دويد . کودک مي گريست . او غريبه نبود ، اما من نمي شناختمش . با هر گام کودک ، نيزه يي پرتاب شده از ناشناخته ها بر زمين سرخ فرومي نشست و دوسوي جاده را در برمي گرفت و به آن سرخي تازه يي مي داد . هر گاه که کودک مي ايستاد و به عقب مي نگرست ، نيزه هارا بسان درختاني مي ديد احاطه شده درميان مورياته ها . کودک دويد . کودک مي دود . آيا کودک خواهد دويد؟؟ آن کودکي که اکنون غريبه نبود و من مي شناختمش؟ شايد او به سوي من مي دويد . از افق ديد من پنهان گشته بود . اما من او را حس مي کردم . حسي که در فضاي مشترکمان پراکنده گشت و معلق ماند . سه از پنج پنجره نيز شکست . مي بایست به شگفتم و اميدداشت . اما وانداشت . صورتم را از پنجره برگرفتم . به قسم تازه شکسته پنجره لحظه يي نگرستم و دوباره از درون يکي از قسم هاي ناشکسته پنجره به جستجوي افق ديد خویش پرداختم .

آسياب پرنده يي با فرياد و فغان گوشخراش جوجه هاي گرسنه اش ، در حصير لوله شده پنجره خانه پدر . پرنده مادر آمد . چيزي به منقار داشت . هياهو جوجه هایش ترانه شد . پرنده مادر رفت . چيزي به منقار نداشت . صداي ناموزون جوجه هاي هنوز گوسنه مانده اش وزن سوال و ترديد را در فضا مي پراکند . مادر خواهد آمد؟ با منقار پر؟ لحظه يي بعد دوباره مادر آمد و جوجه ها ترانه خواندند و مادر رفت و دوباره سوال و ترديد از خود بجاي گذارد . جوجه ها تکه تکه هاي زمان را بي صبرانه با فريادهاي خود بهم دوختند . اما مادر نيامد . جغد پير و شوم درميان افق ديدم پيديدار شد . چيزي به منقار داشت . مادر ديگر هرگز نيامد و جوجه ها خاموش شدند . و طنين فوياد خاموش جوجه ها و ياد پرنده مادر و جغد پير و شوم در فضاي

مشترکمان پراکنده گشت و معلق ماند. چهار از پنج پنجره نیز شکست. می بایست شگفت زده ام می کرد. اما چنین نشد. صورتم را از پنجره برگرفتم. به قسم تازه شکسته پنجره لحظه یی نگریستم و دوباره از درون آخرین قسم ناشکسته پنجره به جستجوی افق دید خویش پرداختم.

شب بود. شبی بی ستاره. خاموش و غریب و ساکت. وحشتناک و غمگین. شبی که وجود ستاره دار و مهتاب گونش را در پشت تارهای تنیده شده از سیاهی و تاریکی، جاگذاشته بود. من باید شب بودنش را حس می کردم؟ دلیلی برای دیدن چیزی جز شب و جودنداشت؟ آیا یافتن چیزی در آن زشتی مطلق ممکن بود؟ در آن تاریک ترین شب تاریخ؟ صدای ارواح سیاه پوش را می شنیدم. صدایی که می بایست صاحبانی می داشتند. مسیر صدای ارواح سیاه پوش را تعقیب کردم. کور سوی نوری بی منشاء را در گوشه یی از تاریکی یافتم. مردی پشت به من، به موازات دیوار، به فاصله یی طول دست، به اندازه یی که نوک انگشتش بتواند دیوار را برای نوشتن لمس کند، ایستاده بود. و چیزی روی دیوار می نوشت. او نیز یک یادبود، چیزی که اکنون گذشته اش را به آینده وصل کند از خود بجای می گذارد. او نیز بسان همه بندیان، خویش را به دیوار می آویخت.

و لحظه شکستن پنج از پنج پنجره فرار سید. پنج از پنج پنجره نیز شکست. و پنجره میان تاریکی آن سوی مشترکمان فرورفت و ناپدیدگشت. لرزه بر اندام افتاد. دانه های درشت عرق، روی پیشانی و گونه هایم یخ بسته بود. سرم می سوخت. قلب بی تپش در حال تلاشی بود. روح صبورم داخل حفره تنم بیقراری می کرد. زانوانم رفته رفته سست می شدند. توان ایستادن نداشتند. به روی زانو بوزمین افتادم. خویش را به آغوش کشیده بودم. می گریستم. اندیشه ام در دوران بود. پاسخ سوالی را جستجو می کرد. آن مرد که بود و چرا نام مرا به تکرار و تکرار روی دیوار می نوشت؟؟؟

\*\*\*\*\*

## رفیق

مدتی بود که نام و نشانش را گم کرده بودم. هر از گاهی یاد و خاطره اش به تلنگرهای تداعی در ذهنم بیدار می شد و زمان و مکان را مهیا می ساخت که سوار بر مرکب رویا به دیدارش بشتابم و لحظه یی را از آن دوردستهای خاطره به عاریت بگیروم و میان خود و او تقسیمش کنم. چه روزهای خوش و ناخوشی که باهم داشتیم. چه آرزوهایی داشتیم و همیشه برای ارضای خود ادای برآورده شدنشان را درمی آوردیم. گاه تأسف می خوردم که گم ش کرده ام، و گاه دیوانه خطابش می کردم که چرا در آن روزهای آخر که داشتمش به طرزی عیرقابل تحمل به وحشت افتاده بود و به همه چیز بدبین شده بود. همه چیز را به دیده شک می نگریست و با انتقاد و نفرت بیان می کرد. حتی دوستی دیرین میان من و خود را. به ه رروی روزهایی بود که رفته بود و تکرارشان بسیار بسیار بعید بنظر می رسید. تا اینکه روزی برحسب اتفاق در محفلی شنیدم که درباره او سخن می گویند. درباره اویی که من نیز با شما سخن گفتم و خواهم گفتم.

جویای احوالش نشدم، زیرا تحمل اخبار بد احتمالی را نداشتم. اما به ه صورتی بود موفق شدم نشانی محل سکونش را بدست آورم. چه شوق و غوغایی از تصور دیدار دوباره دوست در درونم برپا بود. خاطرات و لحظه دیدارش را در هم می آمیختم و در هم آمیخته می شد تا شکوه آینده یی را که در انتظارمان بود، به تصویر کشد. بهترین و زیباترین تصاویری که می توانست از آینده مان بجا بماند را در رویاهای خود جابجایی کردم. مقدم و مآخرشان می کردم. تا اینکه شال کلاه کردم که از درون تصاویر رویایی قدم به بیرون گذارم و به سوی خود واقعی ش روم. به سوی اویی که در این غریبانه دنیا چون تمام غریب ماندگان در حال سوختن و تجزیه شدن بود.

شراب و شکلاتی ارزان تهیه کردم. چند شاخه گل از یکی از باغچه ه ای عمومی متعلق به شهروندان

فونگیم بقصد شریک کردنشان در شکوه دیدار ، برچیده و ظاهر همه چیز را برای دیدار دوست بحد کمال رساندم . شراب و شکلات افتاده در ته کیسه پلاستیکی را به دستی وگ ل را بدست دیگر گرفته و درم قابل آسمانخراشی ایستاده بودم و می بایست از میان انبوه زنگهایی که هریک خواب کسی را می پراند یکی را فشار می دادم و بعد صدای آسمانخراش را می شنیدم که از گلوی دوست دیرینم با هدایت چند سیم و بلندگویی می پرسد: کیه؟ و من هم برای ناشناس ماندنم با کمی تغییر صدا خواهم گفت : یک دوست . یک دوست قدیمی . و اگر بخت یاریم کند بیش از این چیزی نخواهد پرسید و در را باز خواهد کرد و.....

اما افسوس که چنین اتفاقی رخ نداد. در آسمانخراش بی هیچ گفت و شنودی چون دهان هیولایی عظیم گشوده شد و مرا به درونش بلعید.

بسیار خوب ، حالا باید به طبقه ششم صعود کنیم و این ترهامانع مقابلم را هم اگر با موفقیت درمی نوردیم ، می توانستم نقطه پایان شوق و شکوه دیداری تازه را بی هیچ آفتی بگذارم و از حاصل این پایان و لذتش بهرمنگردم. اطمینان از سلامت کامل بالا و پایین برنده آسمانخراش را به بخت و گامی خوش در جهت تمتع از لذت وصالی عارفانه تلقی کردم. به درون آن اطاقک کوچک خزیدم و هرچندکه انعکاس شوق و شادی و آرزو که با عدم اطمینان از چگونه اتفاقی در هم می آمیخت را بر اندام درونی و بیرونیم حس می کردم ، با نگاه بی مردد تکمه طبقه ششم را یافتم و بادست و انگشتانی نامطمئن و بشدت لرزان نیاز خود که صعود به آشیانه دوست بود را ، به آن تفهیم کردم و اطاقک نیز که گویی شعور درک حال و روز مرا داشت و در می یافتم ، بی هیچ مکث و پرسشی با جلال و جبروتی غیرزمینی به حرکت درآمد که انگار حتماً مرا تا درون آن آشیانه بدرقه خواهد کرد و پشت در آشیانه دوست ، دوست من ، به چمباتمه خواهد نشست و خود را در عوالم دیداری کهن و تازه شریک خواهد کرد . دلم می خواست که زبان باز کنم و به آن مرکب عزیز اخطار کنم که این ملاقاتی است خصوصی ، و من حاضر نیستم هیچ موجود جاندار و بیجان را در سرمستی آن شریک کنم. هیچ موجودی. حتی اگر خود خدا هم که باشد خواهم گفت : برو که اکنون و در این ملاقات وقت خدایت نیست.

دیدگام به روی صفحه اعلام کننده طبقات در درون اطاقک خیزه مانده بود . برای اولین مرتبه بود که در محاسبه فاصله زمانی شمارش بین عدد یک تا شش دچار تردید شده بودم. هم احساس گذر طول صدعمر را در این فاصله داشتم و هم احساس پایان شوق و هیجانی این چنین باشکوه را درگرو لحظه بی می دیدم که بادشمنی و قساوتی وصف ناپذیر به سرعت سپری می شد. به سرعت آن و لحظه بی. آن و لحظه بی که تمام طول فراق بی آنکه خود بدانم یا بخواهم در آن خلاصه می شد. اگر تصور طولانی بودن فاصله زمان میان یک تا شش مغلوب شوق و هیجان آن و لحظه نمی شد ، سقوط به طبقه اول و صعود به طبقه ششم را بارها و بارها تکرار می کردم.

اطاقک از حرکت باز ایستاد. صفحه کوچک اعلام کننده طبقات عدد شش را نشان می داد. و من صدای دلهره و اضطراب و فغانهای ملتسم عضوی در درون سینه ام را می شنیدم که از من می خواست تا رهایش کنم . عضوی که در آن لحظه سرشار از احساسی به عظمت تمامی جهان بود و من آن را در درون قفسی به بندکشیده بودم. نمی دانم چه شد که شکلی غریب از یادی از آن دور دستها در مقابل چشم ذهن خفته ام به تصویر درآمد و من او را دیدم که در گوشه اطاقی لخت و عور ، افسرده و مغموم در خویش فرورفته و می گرید. وجودم را بی آنکه نگاه کند حس کرد . به التماس گفت : آزادش کن دوست من . آزادش کن . و من به تعجب و حیرت پرسیدم : چه چیز را؟! چه کس را باید آزاد کنم؟! بی آنکه نگاهم کند ، هم نوا با صدای هق هق گریه هایش که هر لحظه بلندتر و رساتر به گوش می رسید، ادامه داد که :

آن قفس لعنتی را بشکن و آزادش کن . بگذار بال بگشاید و پرواز کند . بگذار به هرسوی که می خواهد پرواز کند. بگذار ترانه هایش را از سر شوق و میل فریاد کند. بگذار از تو برای همه و از خود برای تو قصه کند . بی آنکه آلودگی های زندگی زمینی به بندش کشد . بگذار جفتش را خود بیابد و از تو هدیه نگیرد . او همچون من و تو آلوده خویش و خویشان نیست . آن قفس لعنتی را بشکن و قناری سرخ پر ، سبزدل ، سپیداندیشه را آزاد کن. آزادش کن. آزادش کن.

صدا و تصویرش هر لحظه دورتر و گنگ تر می شد. دورتر و گنگ تر؛ که ناگاه ، صدای تک زنگ اطاقک مرا از درون سفینه بی که به سیاحت دور دستهای ناشناخته برده بود به بیرونم افکند . به خود آمدم و خود را درون همان اطاقکی که صفحه کوچک اعلام طبقاتش هنوز روی عدد شش مانده بود، یافتم . در اطاقک چون دهان بی زبان خادم مؤدبی که در خدمت کردن به درجه استادی رسیده باشد ، باز شد و به زبان اشاره نشانم

دادکه فرمان مرا بی چون و چرا و هیچ کم و کاستی انجام داده و در انتظار صدور فرمان جدیدی از جانب من است. به زبان اشاره بمن می گفت که تا دهان را نبسته، یاببرون شوم و یا فرمانی تازه صادر کنم. بمن می گفت که هر لحظه تردید و تأخیر در گرفتن تصمیم، سکان هدایتش را بدست دیگری خواهد سپارد و من پیش از آنکه به اراده دیگری گردن نهم، باید تصمیم بگیرم که دوباره دوری از سرای دوست را برمی گزینم و یا با برداشتن گامی، یک گام به او نزدیکتر می شوم.

شراب و شکلات افتاده در ته کیسه پلاستیکی را در دستي و گل بدست دیگر و مالامال از شوق و هیجان و تردید مقابل در آپارتمانش ایستاده بودم و باخود شمرده و واضح، باصدایی که می شنیدم شکرار می کردم که چه جای تریاست مـرد!؟ لحظه یی کوتاه پس از چند ضربه آهسته و مقطع به روی خصمی که در مقابلت قد علم کرده، مغلوبش خواهی ساخت و لذت فتح باب را به آغوش خواهی کشید. تردیدمکن مرد. فرمان حمله را صادر کن. سد را خواهی شکست و باب را فتح خواهی کرد.

گل را به دستي که شراب و شکلات افتاده در کیسه را حمل می کرد، دادم و خود را آماده دق الباب کردم، که ناگاه در، همان دری که سد میان من و دوست بود با وقار و شکوهی خاص و آهسته به دست دوست به کناری رفت. چهره در چهره دوست شدم. جهان لحظه یی از حرکت باز ایستاد و همه چیز چهره و صورت دوست را به خود گرفت. تا آنجاکه در این صورت پذیري غافلگیرکننده خویش را نیز در انعکاس رخ دوست می دیدم. صدا و کلام در قبرستانی ناشناخته در درونم مدفون گشت و اندیشه ام در درون جمجمه ام بدنبال یافتن حرفی و کلامی آواره و دیوانه وار به جستجو پرداخت. آداب معاشرت، معاشرت با دوستی دیرین و تازه یافته را فراموش کردم. سلام کردن و احوال هرکسی را به لبخندی صمیمی جویا شدن که باید به یک عادت مبدل شده باشد. پس برای ترک عادتي چنین ساده و روزمره، چه اتفاق و فاجعه یی باید رخ داده باشد!؟ چه اندیشه شومی سایه منحوس خود را به روی نیاز و احساس و آگهی انداخته بود!؟ نه، فایده یی نداشت. چیزی برای گفتن و رفتاری برای ابراز کردن به خاطر نمی رسید. نه سلامی و نه لبخندی! فقط تمامی حالتهای منفی دیدار و ملاقاتي اجباري را حس می کردم. ترس، پشیمانی، شرم، ریزش رویاهای قشنگ، بدبینی، بازجویی، سکوت، گله و شکایت، تنفر، گریز از آنی که در آن بودم. اما آخر چرا!؟ چه چیزی در نگاه آنی دوست این چنین در من اثر سوء گذارده بود!؟ آیا این دنباله تاثیر آخرین نگاه او در آخرین دیدار زمان های دورمان بود که دوباره در من حیات می یافت!؟ یا احساس کریه بی مبدأ و منشأی بود که از جایی در درونم سرچشمه می گرفت و در من جاری می شد!؟ هرچه که بود باعث شده بود تا همه چیز به یکباره فراموش شود. باعث شده بود که خود، او و ملاقات و هم دلیل ملاقات را فراموش کنم. گرفتار در مدار بسته از خود بیگانگی به گرد خود می چرخیدم که صدای مهربان و صمیمیش به فویادم رسید. در کاملاً باز بود او پشت به من در حال پیشروی به داخل خانه بود. شنیدم که گفت:

– دیر کردی رفیق!

نمی دانستم که جمله اش را چگونه باید برای خود توضیح دهم. آیا می توانستم فقط به استناد همین جمله وارد شوم!؟ آیا پذیرای من بود!؟ نتیجه یی نداشت. بای کار می کردم. یامی بایست ملاقاتي که آن همه شوق و هیجان هزینه اش کرده بودم را، فراموش می کردم و از همان راهی که آمده بودم باز می گشتم، و یا بی توجه به حرفی که شنیده بودم، داخل مـی شدم و در درون آن منزل معنی جمله یی که او گفته بود و من شنیده بودم را، جستجو می کردم. شعور که بمیرد، تن سرکش می شود. تن سرکش شعور مرده ام را به داخل برد. در حال عبور از راهروی کوتاه، زیر نگاهم او را داخل اطاق کوچک سلول مانند دیدم که شکل و شمایلش مطبخ بودنش را تداعی می کرد. مشغول کاری بود و انگار که توجهی به من نداشت. پیش رفتم تا جائیکه از میدان دیدم خارج شد. شوق و هیجان دیدار دوست جایش را به ترس و وحشت از ملاقاتش داده بود و در آن لحظه هیچ امیدی به حیات دوباره شعورم را نمی توانستم متصور شوم.

پیش رفتم و به اطاقی که در انتهای راهرو بود، داخل شدم. بمحض دخول درجا خشکیدم. اطاق کوچک یی بود لخت و عور. جز کفی و سقفی و چهار دیوار، چیزی برای چرخاندن نگاه نداشت. و شاید پنجره یی که من آنرا نمی دیدم. شباهت قریبی به همان اطاقی داشت که لحظاتی پیش من او را در آن رویای لعنتی، ملتمس و گریان دیده بودم که با من سخن می گفت. چیزی و جایی برای نشستن نداشت. شراب و شکلات افتاده در ته کیسه پلاستیکی را در دستي و گل در دست دیگر درجا خشکیده بودم و چون جغدی پیر که به منظری شوم خیره گشته، در خیال خود دوست را که در گوشه یی از آن اطاق لخت و عور افسرده و مغموم در خویش فرو رفته بود و می گریست، می نگریستم. از قفایم صدایش را شنیدم که گفت:

– نه از درویش چیزی مانده است و نه از سرایش ، رفیق . هرکجای اطاق که می پسندی ، بنشین . تا نفسی تازه کنی ، من نیز خواهم آمد.

سر را به عقب برگرداندم و می خواستم به او بگویم که تو اینجا هستی ، داخل اطاق . و من تورا می بینم که ملتمس و مغموم می گریی، دوست من . اما او بی که درمقابلم بود و می گریست رفته بود و من دهان را ناگشوده ، فروبستم.

شراب و شکلات و گل را به قصد پرکردن گوشه یی از اطاق به نظم و ترتیبی که به چشم بیاید ، چیدم و خود مقابل آنها ایستاده ، به دیوار پشتیم تکیه داده و آهسته تا کف اطاق به روی دیوار سریدم و نشستم که تا نفسی تازه کنم ، و شاید خویش را تا آمدن دوست جایی در این اطاق لخت و عور پیدا کنم . نمی دانم چرا در دل آرزوی هرگز نیامدن یا دیرآمدنش را داشتم . نمی دانم !! دلهره و اضطراب در درونم بیداد می کرد . می خواستم برای نجات از بلا تکلیفی به سیگار پناه ببرم . اما نداشتم . زیرا مدتی بود که ترکش کرده بودم . شاید برای خوشایند او که با سیگار مخالف بود.

با دو لیوان یکبار مصرف سفید پراز آب که از فرط پُر بودن چکه می کرد ، با قدمهایی آهسته و که نه ، کهنه با اندازه سن و سالش ، درحالیکه خیره به لیوان ها مانده بود ، وارد اطاق شد . قصد برخاستن به احترام را داشتم که گفت :

– لزومی ندارد . راحت باش رفیق .

گفتم : قصد کمک داشتم .

پاسخی نداد و آهسته یکی از لیوان های لبالب پر شده از آب را پیش رویم به روی زمین گذارد و بی توجه به من و شراب و شکلات و گلی که برایش آورده بودم ، رفت و در دورترین نقطه اطاق درست همانجایی که درویش دیده بودم ش ، نشست . چهره اش بیش از آنکه فکرش را می کردم و انتظارش را داشتم درهم شکسته بود . گویی که به تلنگری بند بود تا فروریزد . نگاهم را از او برگرفته و به روی بطری شراب گذاردم . کم می نوشید . اما عاشق طعم گس شراب بود و همیشه می گفت : تلخی زندگی باتلخی کمی شراب شیرین می شود . اما به شرطی که کم باشد که شیرینی زیاد به تلخی می گراید . نادیده ، نگاهم را دید و اندیشه ام را خواند و گفت :

– نانوشیده شراب ، مستانیم به بدکرداری خویش

درک درون مایه حرفی را که زد ، بغض مانده در گلویم را ترکاند و به مدد فغانهای دلم که برای اومی

سوخت و شعله می کشید ، لب ترکاندم و گفتم :

\*\* زندگی قمار است و دنیا قمارخانه دوست من . قمار بی برد در قمارخانه یی بی درو پیکر آدمها همه در هرکیش و مسلکی ، مستانند و دنیا میخانه یی بیش نیست ، دوست من . حق باتوست . مست بدکرداری خویشیم در میخانه دنیای لاکردار . اما ما ، همه مستیم ، و از یک هوشیار کاری ساخته نیست . از سماوات پایین بیا و زمینی زندگی کن دوست من . زمینی . حال که همه مستند ، توهم باش . حال که همه سر می برند تو هم بپر . حال که همه سکه پرستند توهم باش . حال که همه شهوت را می جویند توهم بجوی . حالا که همه حق را به منفعت خود ناحق می کنند ، توهم بکن لئه کاری جز اینها از توانت بر نمی آید تو زاده شدی که زمینی زندگی کنی اگر جز آن کنی که دیگران می کنند ، لیاقتت را در زندگی زمینی ، زمینیان با همین اطاق پوچ محک می زنند ، نه بیشتر ، دوست من .

من حقیقتی تلخ و سخت را به او گفتم . گرچه که می دانستم که می داند و وجود آنرا پیش از من و بیش از من ، اما نه برای روش کردن در زندگی خودش ، پذیرفته است . و او گفت :

– شعور که بمیرد ، تن لث می شود و بازیچه زندگی زمینی . همان زندگی زمینی که زاده زندگی زمینی است . درسماوات پرواز می کند این شعور مرده تن لث ، که آن نیز محصولی است تلخ از همین زندگی واقعی زمینی .

من و او دو دوست قدیمی بودیم که یکدیگر را خوب می شناختیم و هم می فهمیدیم . نه او اندکی تغییر کرده بود ، و نه من قادر به تغییر او و زندگی زمینی خود بودم . شاید فقط دیدن و جویای احوال یکدیگر شدن برای هر دویمان کافی بود . نه او به بیش از این نیاز داشت و نه من که سعی می کردم خود را بیشتر به او نزدیک کنم . لحظاتی سخت را با سکوتی سنگین سپری کردیم . هردو لب فرو بسته بودیم و به کف آن اطاق لخت و عور خیره مانده بودیم . آهی کشیدیم و خواستم که نگاهم را از کف آن اطاق لخت و عور به سقفش بدوزم ،



اما در نیمه راه سره سربیم از حرکت باز ایستاد و دیدگام به گلهایی که برایش آورده بودم دوخته شد. پیش از آنکه فکری به خاطرم خطور کند، صدای دوست را شنیدم که گفت:

— گل را به رضای که به قربانگاه بریم؟

بی مقدمه و خشمگین گفتم، به رضای دوست. به دوام هرچه بیشتر دوستی. برای عقد پیوندی تازه. برای پوزش. برای عزت دوستی که شعورش مرده و تن لاش زنده زنده در حال پوسیدن است. برای توکه نه در زمین جایی برای خود یافته یی و نه در آسمان. برای تویی که خود گم کرده یی هستی گمراه. برای دوستی که هفتاد سال از عمر عزیزش را در زمین میان زمینیان گذرانده و هیچ نفهمیده که کجاست و کیست. آهسته و شمرده، با وقاری ستودنی گفت:

— اگر مفهوم اختیار این است که باید در زندگی زمینی، در پی لقمه یی بیشتر و تازه تر، کجا بودن و کیستی را یافت. بدان که ما هر دو زنده ایم و در زمین هم زنده ایم. به همان مدت که بتوانیم، نه بیشتر. دیوانه و مبهوت رضای خود بودن و به بهانه اش هرکس و هر چیز را به رودخانه پرتاب کردن، پیش خویش کشیدن توحشی انسانی است که حاصلش را در ابتدا و پایان همین زندگی زمینی که فریادش می کنی، باید جابگذاریش تا وارثانت به سیاق تو از آن متمتع گردند و برای وارثانشان جای بگذارند.

مانند استری که زلزله را پیش از وقوعش حس کرده و می گریزد، من نیز وقوع زلزله را پیش از ورود به خانه دوست حس کرده بودم اما شوق دیدار، توان گریز را از من ربوده بود و صید صیادی شده بودم که خود نیز بخشی از ابزار صیادیش بودم. چهره اش هر لحظه بیشتر به سپیدی و زردی می گرایید. دلم بحالش می سوخت. شاید او هم دلش بحال من می سوخت. هر لحظه بیشتر به روی کف آن اطاق لخت و عور لعنتی خم می شد. نمی توانستم بیش از این او را که نگاهم نمی کرد، نگاهش کنم. سکوت کردم و پس از نوشیدن جرعه یی آب قصد آن کردم که تکه یی از آن شکلاتی را که بسیار دوست می داشت و من به ه همراه آورده بودم، تعارفش کنم. قصدم را دریافت و گفت:

— شهد شکلات تلخی دهر و زمین که نکرد شیرین، هیچ

دیگر بیش از این توان جدل با او را نداشتم. درمی یافتمش، اما توان انجام کاری و گفتن حرفی که یاریش کند را نداشتم. شاید به این خاطر بود که من خود نیازمند یاری ستاندم بودم. او نیز مرا درمی یافت. اما توان انجام کاری و گفتن حرفی که یاریش کند را نداشتم. شاید به این خاطر بود که او خود نیز نیازمند یاری ستاندم بود. فقط از او پرسیدم. چه کار باید بکنم دوست من؟؟ اگر میدانی یاریش کن تا من نیز بدانم. او با صدایی گنگ که به هق هق فشرده گریه یی درآمیخته بود آهسته و شمرده و ستودنی گفت:

— آن قفس لعنتی را بشکن و آزادش کن. بگذار بال بگشاید و پرواز کند. بگذار به هر سوئی که می خواهد پرواز کند. بگذار ترانه هایش را از سر شوق و میل فریاد کند. بگذار از تو برای همه و از خود برای تو قصه کند. بی آنکه آلودگی های زمینی به بندش کشد، بگذار جفتش را خود بیابد و از تو هدیه نگیرد. او همچون من و تو آلوده خویش و خویشان نیست. آن قفس لعنتی را بشکن و آن قناری سرخ پر، سبزدل، سپید اندیشه را آزاد کن.

نفسی بسختی تازه کرد و چنین ادامه داد:

نانوشیده شراب، مستانیم به بدکرداری خویش

گل را به رضای که به قربانگاه بریم؟

شهد شکلات تلخی دهر و زمین که نکرد شیرین، هیچ !!

پیر را چه شود، گر معرفت عارف و اخلاق رفیق را به پیشیزی بفروشند؟

و درحالیکه مجال تازه کردن نفسی دیگر را نیافت، آخرین جمله اش را این چنین ادا کرد و رفت. آزادش کن دوست من. آزادش کن.

با سویی رفتم و برخلاف میلش او را به آغوش کشیدم. می گریستم و رفیق رفیق گویان نوازشش می کردم و می بوسیدم ش. می خواستم بدانم که اکنون چه کسی جور وارثانی را که او نداشت باید بدوش بکشد؟؟ من؟؟

از همین قلم در آینده نزدیک :

باضافه يك

مُرده كُش

www.KetabFarsi.com

**مادر :** مي روي فرزندم . مي روي. عجول  
مباش. اکنون بيا و وضو کن و با من به نماز  
بایست.

- نماز؟! نماز براي چه؟! نماز براي که،  
مادر!؟

**مادر :** نماز براي نیایش. نیایش رسول خدا.  
- آخ مادر، مادر مهربانم . مگر نمی بینی که  
زندگان را در خیابان به دار آویخته اند؟! آنان را  
به آتش می کشند؟! صدای ضجه و ناله آنان را  
نمی شنوی، که اکنون مرا براي نیایش مردگان  
پوسیده دعوت می کنی؟! کدام رسول مادر؟  
رسولان پشت در خانه ات آشوب بپا کرده اند و  
خون می خورند . خون جگرهایی را که خون  
کرده اند می خورند مادر.....